

شهیدان

مهدی و حمید

باکری



ناصرکاوه



کتاب شهیدان مهدی و حمید باکری - ناصرکاوه



این کتاب تقدیم می‌شود  
به ائمه معصومین (صلوات الله علیهم اجمعین)  
امام خمینی (ره)، شهدای ایران اسلامی از صدر اسلام  
تا شهدای جبهه‌ی مقاومت

رزمنده تا زمانی که خاطراتش را ثبت نکرده، هنوز به تاریخ و آینده و آرمانش بدهکار است. خاطره نویسان جنگ مقتل خوانان دفاع مقدس هستند که، صحنه‌های جنگ را دیدند و نوشتند. اگر این دسته از نویسندگان این کار را انجام ندهند شاید نسل‌های بعدی حقایق را باور نکنند و کارهای بزرگ در زمان خود خفه شوند، چرا که ترس‌ها، امیدها و فداکاری‌ها در تاریکی و گمنامی جبهه‌ها اتفاق افتاده که جز خدا هیچ کس از آن خبر ندارد. هیچ کس این حقایق و بهجت‌هایی که رزمندگان هنگام عملیات‌ها داشتند را نمی‌بینند، مگر اینکه جهاد بزرگی رخ دهد و آن ثبت خاطرات برای دیگران است... «امام خامنه‌ای»

کتاب شهیدان مهدی و حمید باکری  
مدیر پروژه و نویسنده: ناصر کاوه  
هوش مصنوعی، گرافیک و طراح: علی کربلائی  
رسانه و فضای مجازی: مهدی کاوه  
تایپ و حروف نگار و مشاور طرح: نرگس کاوه  
روابط عمومی و پشتیبانی: فاطمه عاقلی  
قیمت: ۳/۰۰۰/۰۰۰ ریال  
شمارگان: ۱۰۰  
چاپ: اول



کتاب شهیدان مهدی و حمید باکری - ناصر کاوه

کجا پیدا میشه خدا این

بلای جوانان و شهیدان بلایی

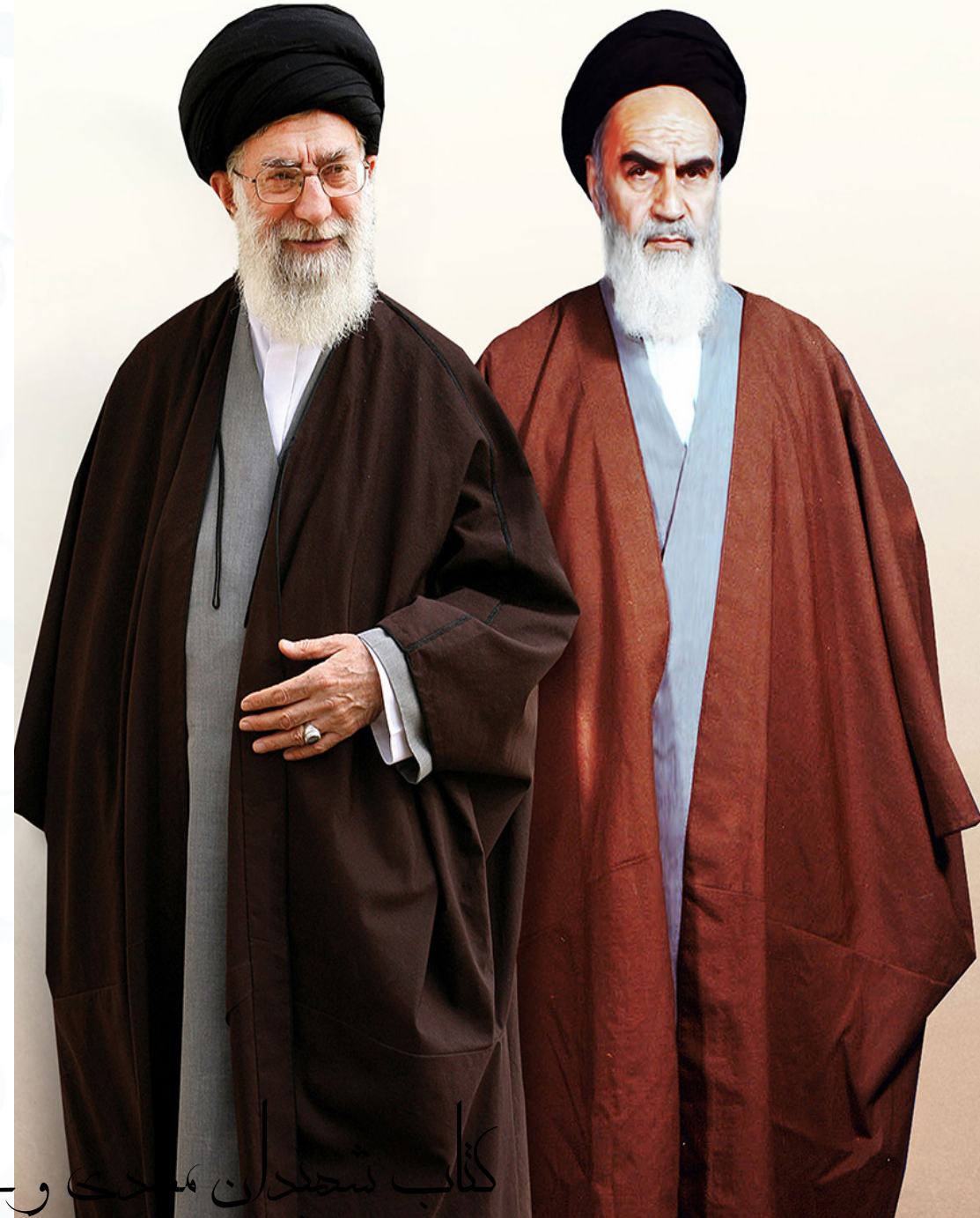


ما باید در داخل خانه هایمان ، در داخل محیط کارمان ، یک عکس شهید داشته باشیم. من معتقد هستم هر ایرانی باید در خانه خود یک عکس شهید داشته باشد. ما نباید راه نور را ببندیم ، ما نباید پرده ها را بکشیم. باید باز کنیم ، این نور بتابد به داخل خانه های ما. این حس تعلق به شهید نباید در یک مجموعه مختصری و مشخصی به عنوان خانواده شهید بماند. هر ایرانی باید در خانه خودش یک عکس شهید داشته باشد.

بخشی از سخنرانی شهید سلیمان



شهید حاج قاسم سلیمانی



ادراک تو جهلگر آرزو را. فقط اخلاص، و باریه تکلیفگر  
خداوند از موقع کار و بزرگ  
تکلیف را فر خواهد، نه نوع کار و بزرگ  
به وظیفه تو هم کردن



# شهادت محمد باکری

یک عمر

کتاب شهیدان محمدی و محمد باکری - ناصر کاوی

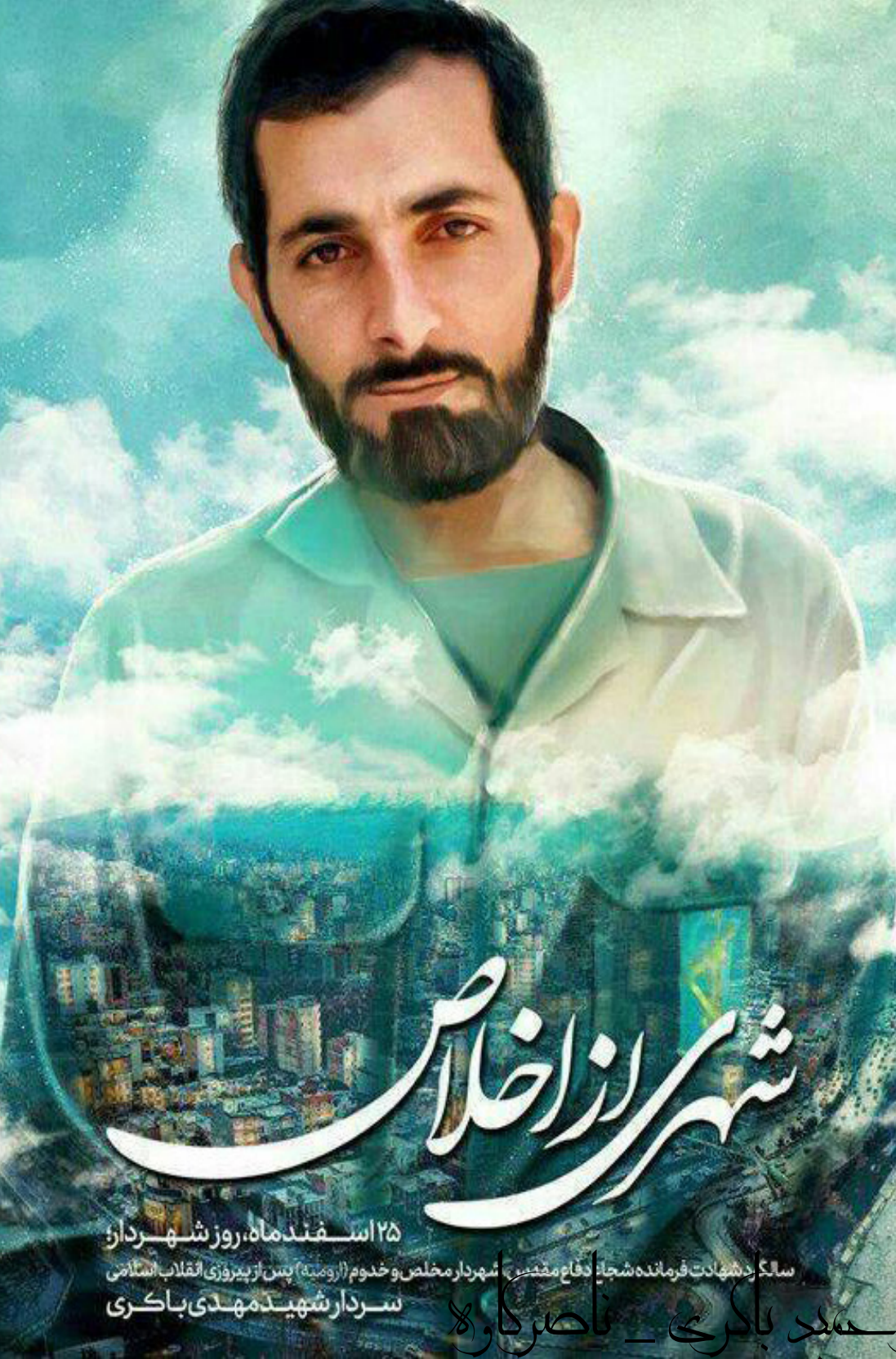
... این نوشته جات را قدر بدانید. این پدیده‌ها و این فرآورده‌های تاریخ انقلاب را، تاریخ دفاع مقدس را قدر بدانید؛ این‌ها را باید خیلی قدر دانست و بین مردم هم منتشر بشود... «امام خامنه ای»  
 شهدا دعا داشتند، ادعا نداشتند؛ نیایش داشتند، نیایش نداشتند ؛ حیا داشتند ، ریا نداشتند و رسم داشتند، اسم نداشتند. شهید بی ادعا، بی نمایش، بی ریا و بی نام و نشان حتما برای ما الگوست. سبک زندگی به معنای رویه است، یعنی انسان بر یک مداری، با یک آدابی، با یک سنن و قواعد و اصولی زندگی می‌کند. دیگران یک سبکی دارند؛ یکی را نگاه می‌کنید، اسلوب زندگی او سبک غربی است، یعنی فرمول‌هایی که از آن طرف آب می‌آید خیلی می‌پسندد و در زندگی‌اش ساری و جاری می‌کند. یکی دیگر این طور نیست و سبک زندگی او سبک زندگی دینی و مذهبی است، سبک زندگی و رویه‌ی فرد دیگری معجون یا عجینی از این دو است. شهدا چه کسانی هستند؟

شهدادانش‌آموزان مکتب تربیتی اهل بیت(ع) هستند که با کتاب قرآن مجید و آموزگاری اهل بیت(ع)، فرمول‌ها و اسلوب یا اصول زندگی‌شان را انتخاب کردند. همچنین بعضی از افراد در جامعه‌ی دینی ما هستند که دینی زندگی می‌کنند و زندگی آن‌ها هم برگرفته از زندگی اهل بیت(ع) است، منتها حد متوسط از فرمول‌ها را بیشتر متحمل می‌شوند.

شهید کسی است که به دنبال آخر خوبی‌ها می‌گردد. پس سبک زندگی، یعنی ملکه شده است. یعنی کاملا نهادینه شده است، یعنی برخاسته از یک اصل است، اتفاق نیست، حادثه نیست، بلکه یک انتخاب است و پای آن انتخاب سینه می‌زند، تمرکز دارد، هزینه می‌کند، پیاده می‌کند، ولو این که ممکن است هزینه‌های سنگینی هم برای او داشته باشد. به این سبک زندگی می‌گوئیم. سبک زندگی شهدا برگرفته از معارف دین است، یعنی برگرفته از فرمایشات معصوم و امامی است که در مقام عصمت است، در مسیر و تکلیفی که به نام عبودیت روشن کرده‌اند که هدف از خلقت ماست، خیلی راه گشاست.

من یک جایی سخنرانی می‌رفتم، گفتند: شما چرا این قدر از شهدا می‌گوئید؟ گفتم: از چه کسی بگویم؟ گفتند: از امام حسین (ع) بگو. گفتم: امام حسین (ع) که سیدالشهداست. ما اگر دامنه را نبینیم، به قله که نمی‌رسیم. شهدا در دامنه هستند، شهدا آینه برگردان فضایل ائمه (ع) و اهل بیت(ع) هستند. من اگر امام حسین(ع) را برای شما توضیح دهم می‌گوئید معصوم است، فرزند پیامبر(ص) است. یک مقدار احساس فاصله دارید، ولی وقتی من می‌گویم علی‌اکبر امام حسین(ع) رفت و امام حسین(ع) دل کند، حالا نگاه کن، پدر پنج شهید دل کند، این هم آن فضیلت نورانی ایثار در زندگی‌اش شد، می‌گوئید که امام، معصوم است، او که معصوم نیست، پس این قابل الگوبرداری است. لذا سؤال شما سؤال زیبایی است. چرا باید به سبک زندگی شهدا تأسی و اقتدا کنیم؟ آنها حسی‌ترو دریافتی‌تر هستند، بین ما هستند، مثل ما هستند، این‌ها هم آزمون و خطا داشتند. چه شهدای عزیزی داریم که قبل‌تر اقرار به گناهان کبیره هم داشته‌اند، منتها مبدأ میل شان عوض شد، بعد بر اساس تغییر مبدأ میل با توبه، زیبایی‌ها در دامنه‌ی وجودشان ساری و جاری شد...

سبک زندگی شهدا از این جهت که این‌ها در عصر غیبت کبری، ترجمانی از سیره اهل بیت(ع) و سیره‌ی معصومین(ع) از فرمول‌های ناب قرآن و عترت شدند، زیباست...  
 زندگی‌های امروزی تحت الشعاع فرهنگ منحوس غربی قرار گرفته و شبیه زندگی آنها شده است که هیچ احترامی به بزرگتر و پایندی به همسر و عشق و علاقه به والدین در بین آنها وجود ندارد. صحبت از سبک زندگی که می‌شود منظور به حوزه خانوادگی نیست، بلکه دامنه آن گسترده تر است و شامل روابط اجتماعی، مدنی و حقوقی می‌شود. برای اینکه بتوانیم یک سبک زندگی خوب و خدا پسند انتخاب کنیم باید یک الگوی درستی داشته باشیم. چون همواره جامعه‌ها برای دست یابی به اهداف و ارزش‌های خود نیازمند الگوهای پویا و مؤثری در بدنه خود هستند، تا با نقشه برداری از زندگی آنها بتوانند صاحب یک سبک خوبی بشوند. یکی از الگوهای خوبی که سبک زندگی آنها الهی است و می‌تواند باعث پیشرفت شما در عرصه زندگی شود، الگو برداری از سبک زندگی شهدا است.



لزوم توجه دادن جامعه به سبک زندگی شخصیت های تأثیرگذار جامعه یکی از مؤثرترین و بهترین راهکارها در این مسیر است. زندگی لاکچیری، ماشین آخرین سیستم، مارک لباس و مدل گوشی. کشورهای غربی می خواهند با ترویج این سبک زندگی، یک اختلاف طبقاتی و غرور کاذب در بین مردم ایجاد کنند و می خواهند این افکار را ترویج دهند که هر کسی این مدل از زندگی را نداشته باشد جزء افراد ضعیف است. و مردم هم برای اینکه از قافله جا نمانند سعی می کنند طبق ایده های آنها زندگی کنند و تمام تلاش خود را برای بدست آوردن مادیات می کنند و عمر ارزشمند خود را صرف یک بازی پوچ می کنند. اما مدل دیگری از افراد بودند که در بین ما زندگی می کردند اما تحت تاثیر افکار دیگران قرار نمی گرفتند و زندگی ساده ای داشتند اما بسیار محبوب بودند و ماندگار شدند. دنیای غرب می خواهد رابطه خانواده ها را متزلزل کند و زندگی را برای زن و مرد تبدیل به یک کابوس ترسناک کند. و به مردان القا می کند که چهره خشن و اخمو داشته باشند. در حالی که اسلام می گوید با چهره بشاش و روی گشاده با همسران برخورد کنید تا آرامش در زندگی شما حاکم شود. هر کسی می تواند مسیر خودش را همانگونه که دوست دارد انتخاب کند و هیچ اجبار و تحمیلی در کار نیست. اما دشمن با برنامه ریزی دقیق در پی تغییر دادن افکار مردم است و دوست دارد که دیدگاه خودش را حاکم در سبک زندگی دیگران کند. کشورهای دیگر بخاطر نداشتن الگوهای درست، زود تحت تاثیر قرار می گیرند و فرهنگ منحوس را می پذیرند. اما در کشور ما بخاطر وجود شهدا، کار سختی در پیش دارند چون زندگی شهدا یک سبک خاصی را در پیش روی مردم قرار داده و هر کسی این سبک را انتخاب کند در دنیا و آخرت بهره های بسیاری می برد.

باحول وقوه الهی، باتوسل به چهارده خورشید منور و با استعانت از شهدا از میان هزاران خاطره و به رسم چیدن بهترین گل های معطر و تهیه خوش بوترین عطرها و با امید برآمدن هزاران آرزو با نام مقدس و مبارک امام زمان (عج) و با رمزی فاطمه زهرا (س) نوشتن (( کتاب شهیدان مهدی و حمید باکری ))، را شروع می کنیم تا انشاءالله مورد رضایت و خشنودی «خداوند عزوجل» واقع گردد...  
ارادتمند: ناصر کاوه

۲۵ اسفندماه، روز شهردار

سالگ دشهادت فرمانده شجاع دفاع مقدس، شهردار مخلص و خدوم (ارومیه) بنین از پیروزی انقلاب اسلامی

سردار شهید مهدی باکری

کتاب شهیدان مهدی و حمید باکری - ناصر کاوه

زندگینامه شهید مهدی باکری

شهید مهدی باکری (۱۳۳۳-۱۳۶۳ش)، از فرماندهان سپاه پاسداران در جنگ تحمیلی عراق علیه ایران که فرماندهی لشکر عاشورا را بر عهده داشت. شهید باکری پیش از انقلاب اسلامی از مبارزین علیه رژیم پهلوی بود و بعد از انقلاب به عضویت سپاه درآمد و مسئولیت‌هایی بر عهده گرفت؛ دادستان دادگاه انقلاب ارومیه، شهردار ارومیه، فرمانده عملیات سپاه ارومیه از جمله مسئولیت‌های ایشان بود. با شروع جنگ تحمیلی در جبهه حضور پیدا کرده و در عملیات‌های فتح المبین و بیت المقدس با سمت معاون تیپ و در عملیات رمضان با سمت فرماندهی تیپ عاشورا و در عملیات‌های مسلم بن عقیل، والفجر مقدماتی و والفجر یک، دو، سه و چهار با سمت فرمانده لشکر عاشورا و سرانجام عملیات بدر را فرماندهی کرده و در همان عملیات به شهادت رسید. پیکر شهید باکری در هنگام انتقال هدف آرپی جی دشمن قرار گرفت و جسدش مفقود گردید. برادرانش علی باکری به دست ساواک و حمید باکری نیز در جنگ عراق و ایران به شهادت رسیدند.

۱- ولادت و تحصیلات

مهدی باکری به سال ۱۳۳۳ ه.ش در شهرستان میاندوآب در یک خانواده مذهبی و با ایمان متولد شد. در دوران کودکی، مادرش را که بانویی باایمان بود از دست داد. تحصیلات ابتدایی و متوسطه را در ارومیه به پایان رساند و در دوره دبیرستان (همزمان با شهادت برادرش علی باکری به دست ساواک) وارد جریان‌های سیاسی شد.

۲- فعالیت‌های سیاسی و مذهبی

مهدی باکری پس از اخذ دیپلم با وجود آنکه از شهادت برادرش بسیار متأثر و متالم بود، به دانشگاه راه یافت و در رشته مهندسی مکانیک مشغول تحصیل شد. از ابتدای ورود به دانشگاه تبریز یکی از افراد مبارز این دانشگاه بود. او برادرش حمید را نیز به همراه خود به این شهر آورد. شهید باکری در طول فعالیت‌های سیاسی خود (طبق اسناد محرمانه

به دست آمده) از طرف سازمان امنیت آذربایجان شرقی (ساواک) تحت کنترل و مراقبت بود. پس از مدتی حمید را برای برقراری ارتباط با سایر مبارزان، به خارج از کشور فرستاد تا در ارسال سلاح گرم برای مبارزین داخل کشور فعال شود.

شهید مهدی باکری در دوره سربازی با تبعیت از اعلامیه حضرت امام خمینی (ره) - در حالی که در تهران افسر وظیفه بود- از پادگان فرار و به صورت مخفیانه زندگی کرد و فعالیت‌های گوناگونی را در جهت پیروزی انقلاب اسلامی نیز انجام داد.

۳- پس از پیروزی انقلاب

بعد از پیروزی انقلاب و به دنبال تشکیل سپاه پاسداران انقلاب اسلامی، به عضویت این نهاد درآمد و در سازماندهی و استحکام سپاه ارومیه نقش فعالی را ایفا کرد. پس از آن بنا به ضرورت، دادستان دادگاه انقلاب ارومیه شد. همزمان با خدمت در سپاه، به مدت ۹ ماه با عنوان شهردار ارومیه نیز خدمات ارزنده‌ای را از خود به یادگار گذاشت.

ازدواج شهید مهدی باکری مصادف با شروع جنگ تحمیلی بود. مهریه همسرش اسلحه کلت او بود. دو روز بعد از عقد به جبهه رفت و پس از دو ماه به شهر برگشت و بنا به مصالح منطقه، با مسئولیت جهاد سازندگی استان، خدمات ارزنده‌ای برای مردم انجام داد. شهید باکری در مدت مسئولیتش به عنوان فرمانده عملیات سپاه ارومیه تلاش‌های گسترده‌ای را در برقراری امنیت و پاکسازی منطقه از لوث وجود وابستگان و مزدوران شرق و غرب انجام داد و به رغم فعالیت‌های شبانه روزی در مسئولیت‌های مختلف، پس از شروع جنگ تحمیلی، تکلیف خویش را در جهاد با متجاوزین به میهن اسلامی دید و راهی جبهه‌ها شد.

۴- نقش شهید باکری در دفاع مقدس

شهید باکری با استعداد و دلسوزی فراوان خود توانست در عملیات فتح المبین با عنوان معاون تیپ نجف اشرف در کسب پیروزی‌ها موثر باشد. در این عملیات یکی از گردان‌ها در محاصره قرار گرفته بود، که ایشان به همراه تعدادی نیرو، با شجاعت و تدبیر بی‌نظیر

کتاب شهیدان مهدی و حمید باکری - ناصر کاویانی



یا رب العفو، خدایا منیرم در حالیکه از منغ را ضرر  
 نباشد. امر و امر که سیه روز خواهم بود. خدایا که  
 چقدر دوست داشتند و پیرستیدنر هستن. هیجات که  
 نفهیدم. خون باید میشد و درر گهایم جریان مر یافت  
 و سلول هایم یا رب یا رب مر گفت. خدایا قبولم  
 کن. یا ابا عبد الله شفاعت.

و صیبت به مادرم و خواهران و برادرهایم و فامیل هایم  
 که بدانید اسلام تنها راه نجات و سعادت ماست.  
 به یاد خدا باشید و فرامیخ خدا را عمل کنید. پستیبان و  
 لذت قلب مقلد امام باشید. اهمیت زیاد به نماز و  
 دعاها و مجالس یاد ابا عبد الله و شهدا بدهید که راه  
 سعادت و توفیق کافرت است.

شویید مهدی باکری

کتاب شهدایان مهدی و محمد باکری - ناصر کاوی



آنان را از محاصره بیرون آورد. در همین عملیات در منطقه رقابیه از ناحیه چشم مجروح شد و به فاصله کمتر از یک ماه در عملیات بیت المقدس (با همان عنوان) شرکت کرد و شاهد پیروزی لشکریان اسلام بر متجاوزین بعثی بود.

در مرحله دوم عملیات بیت المقدس از ناحیه کمرزخمی شد و با وجود جراحت‌هایی که داشت، در مرحله سوم عملیات به قرارگاه فرماندهی رفت تا برادران بسیجی را از پشت بی‌سیم هدایت کند. در عملیات رمضان با سمت فرماندهی تیپ عاشورا به نبرد در داخل خاک عراق پرداخت و این بار نیز مجروح شد، اما با هر نوبت مجروحیت، وی مصمم‌تر از پیش در جبهه‌ها حضور می‌یافت و بدون احساس خستگی برای تجهیز، سازماندهی، هدایت نیروها و طراحی عملیات، شبانه روز تلاش می‌کرد.

در عملیات مسلم بن عقیل با فرماندهی او بر لشکر عاشورا و ایثار رزمندگان، بخش عظیمی از خاک ایران اسلامی و چند منطقه استراتژیک آزاد شد.

شهید باکری در عملیات والفجر مقدماتی و والفجر یک، دو، سه و چهار با عنوان فرمانده لشکر عاشورا، به همراه بسیجیان، در انجام تکلیف و نبرد با متجاوزین، آمادگی و ایثار همه جانبه‌ای را از خود نشان داد. در عملیات خیبر زمانی که برادرش حمید، به درجه شهادت نایل آمد، با وجود علاقه خاصی که به او داشت، بدون ابراز اندوه با خانواده‌اش تماس گرفت و چنین گفت: شهادت حمید یکی از الطاف الهی است که شامل حال خانواده ما شده است و در نامه‌ای خطاب به خانواده‌اش نوشت: «من به وصیت و آرزوی حمید که باز کردن راه کربلا می‌باشد همچنان در جبهه‌ها می‌مانم و به خواست و راه شهید ادامه می‌دهم تا اسلام پیروز شود.»

تلاش فراوان در میادین نبرد و شرایط حساس جبهه‌ها او را از حضور در تشییع پیکر پاک برادر و هم‌رزمش که سال‌ها در کنارش بود بازداشت. برادری که در روزهای سراسر خطر قبل از انقلاب، در مبارزات سیاسی و در جبهه‌ها، پا به پای مهدی جانفشانی کرد.

نقش شهید باکری و لشکر عاشورا در حماسه قهرمانانه خیبر و تصرف جزایر مجنون و مقاومتی که آنان در دفاع پاتک‌های توان‌فرسای دشمن از خود نشان دادند بر کسی پوشیده نیست. در مرحله

آماده‌سازی مقدمات عملیات بدر، اگرچه روزها به کندی می‌گذشت، اما مهدی با جدیت، همه نیروها را برای نبرد تهییج و ترغیب کرد. نحوه شهادت

شهید باکری بعد از شهادت برادرش حمید و برخی از یارانش، پانزده روز قبل از عملیات بدر به مشهد مقدس مشرف شد و با تضرع از آقا علی بن موسی الرضا (علیه‌السلام) خواسته بود که خداوند توفیق شهادت را نصیبش نماید. سپس خدمت امام خمینی (ره) و آیت الله خامنه‌ای رسید و با گریه و اصرار و التماس درخواست کرد که برای شهادتش دعا کنند.

مهدی باکری فرماندهی عملیات بدر را به عهده گرفت. به خاطر شرایط حساس عملیات، طبق معمول، به خطرناک‌ترین صحنه‌های کارزار وارد شد و در حالی که رزمندگان لشکر را در شرق دجله از نزدیک هدایت می‌کرد، تلاش می‌کرد تا مواضع تصرف شده را در مقابل پاتک‌های دشمن تثبیت کند.

این عملیات گسترده با رمز یا فاطمه الزهرا (سلام‌الله‌علیها) در محور هور الهویزه در تاریخ ۱۳ اسفند ۱۳۶۳ با محوریت سپاه و فرماندهی شهید باکری انجام شد.

چندین لشکر نیروی زمینی ارتش جمهوری اسلامی ایران و سپاه پاسداران از جمله لشکر ۲۱ و ۲۸ پیاده، تیپ ۵۵ هوابرد، لشکر ۳۱ عاشورای آذربایجان و سپاه اصفهان و خوزستان در این عملیات شرکت داشتند. رزمندگان در پیشروی اولیه از جزایر مجنون موفق به گرفتن پاسگاه ترابه و تسخیر بخشی از بزرگراه بغداد-بصره شدند. سرانجام این فرمانده در عملیات بدر در تاریخ ۲۵ اسفند ۱۳۶۳، در نبردی، بر اثر اصابت تیر مستقیم نیروهای بعثی، به شهادت رسید.

هنگامی که پیکرش را از طریق آب‌های هورالعظیم انتقال می‌دادند، قایق حامل پیکروی، مورد هدف آرپی‌جی دشمن قرار گرفت و جسدش مفقود شد. ایمان در آدمی می‌شوند. بعد از بازگشت مرتب از مزایای جنگ که به قول امام این جنگ یک نعمت است که فرزندان این مملکت را الهی کرده و مردم را از زندگی دنیایی به معنویت کشانده است.

کتاب شهیدان مهدی و حمید باکری - ناصر کاویانی

## ۶ - ویژگی‌های اخلاقی

شهید باکری، پاسدار نمونه، فرماندهی فداکار و ایثارگر، خدمت‌گزاری صادق، صمیمی، مخلص و عاشق امام خمینی (رحمة الله علیه) و انقلاب اسلامی بود. با تمام وجود خود را پیرو خط امام می‌دانست و سعی می‌کرد زندگی‌اش را بر اساس رهنمودها و فرمایشات آن بزرگوار تنظیم نماید، با دقت به سخنان حضرت امام (رحمة الله علیه) گوش می‌داد، آنها را می‌نوشت و در معرض دید خود قرار می‌داد و آن قدر به این امر حساسیت داشت که به خانواده‌اش سفارش کرده بود که سخنرانی آن حضرت را ضبط کنند و اگر موفق نشدند، متن صحبت را از طریق روزنامه به دست آورند.

مهدی معتقد بود سخنان امام الهام گرفته از آیات الهی است، باید جلو چشمان ما زندگی می‌کرد. از امکاناتی که حق طبیعی‌اش نیز بود چشم می‌پوشید. تواضع و فروتنی‌اش باعث می‌شد که اغلب او را نشناسند. او محبوب دل‌ها بود. همه دوستش می‌داشتند و از دل و جان گوش به فرمان او بودند. مهدی باکری نیز بسیجیان را دوست داشت و به آنها عشق می‌ورزید. می‌گفت: وقتی با بسیجی‌ها راه می‌روم، حال و هوای دیگری پیدا می‌کنم، هرگاه خسته می‌شوم پیش بسیجی‌ها می‌روم تا از آنها روحیه بگیرم و خستگی‌ام برطرف شود. همه ما در برابر جان این بسیجی‌ها مسئولیم، برای حفظ جان آن‌ها اگر متحمل یک میلیون تومان هزینه - برای ساختن یک سنگر که حافظ جان آن‌ها باشد - بشویم، یک موی بسیجی، صد برابرش ارزش دارد. با دشمنان اسلام و انقلاب چون دژی پولادین و تسخیرناپذیر بود و با دوستان خدا، سیمایی جذاب و مهربان داشت. با وجود اندوه دایمی‌اش، همیشه خندان می‌نمود و بشاش. انسانی بود همیشه آماده به خدمت و پرتوان.

## ۷ - از نگاه دیگران:

بخشی از توصیفات بزرگان و اطرافیان شهید باکری را در مورد شهید ذکر می‌کنیم.

## ۷.۱ - امام و رهبری:

حضرت امام خمینی (ره) بعد از شهادت مهدی فرموده است: خداوند شهید اسلام (مهدی باکری) را رحمت کند.

مقام معظم رهبری نیز در خصوص شهید مهدی باکری فرموده

است: شهید باکری یکی از همین جوان‌هاست، من آن شهید را قبل از انقلاب از نزدیک می‌شناختم. این جوان مومن و صالح مشهد پیش من آمد، حق او بود که بعد از انقلاب یکی از سرداران این انقلاب بشود، چون صادق و مخلص بود و حق او بود که شهید بشود.

۷.۲ - شهید محلاتی: در مورد شهید باکری گفته است: وی نمونه و مظهر غضب خدا در برابر دشمنان خدا و اسلام بود. خشم و خروشش فقط و فقط برای دشمنان بود و به عنوان فرمانده‌ای باتقوا، الگوی رفت و محبت در برخورد با زیردستان بود.

## ۷.۳ - همسر شهید باکری در مورد اخلاق او در خانه ذکر کرده:

با وجود همه خستگی‌ها، بی‌خوابی‌ها و دویدن‌ها، همیشه با حالتی شاد بدون ابراز خستگی به خانه وارد می‌شد و اگر مقدور بود در کارهای خانه به من کمک می‌کرد؛ لباس می‌شست، ظرف می‌شست و خودش کارهای خودش را انجام می‌داد. اگر از مسئله‌ای عصبانی و ناراحت بودم، با صبر و حوصله سعی می‌کرد با خونسردی و با دلایل مکتبی مرا قانع کند.

۷.۴ - دوستان و هم‌سنگران نقل می‌کنند: به همان میزان که به انجام فرایض دینی مقید بود، نسبت به مستحبات هم تقید داشت. نیمه‌های شب از خواب بیدار می‌شد، با خدای خود خلوت می‌کرد و نماز شب را با سوز و گداز و گریه می‌خواند. خواندن قرآن از کارهای واجب روزمره‌اش بود و دیگران را نیز به این کار سفارش می‌نمود.

شهید باکری در حفظ بیت المال و اهمیت آن توجه زیادی داشت، حتی همسرش را از خوردن نان رزمندگان، برحذر می‌داشت و از نوشتن با خودکار بیت المال - حتی به اندازه چند کلمه - منع می‌کرد. وقتی هم‌زمانش او را به عنوان فرماندهی که مندرس‌ترین لباس بسیجی را مدت‌های طولانی استفاده می‌کرد مورد اعتراض قرار می‌دادند، می‌گفت: تا وقتی که می‌شود استفاده کرد، استفاده می‌کنم.

همواره رسیدگی به خانواده شهدا را تاکید می‌کرد و اگر برایش مقدور بود به همراه مسئولین لشکر بعد از هر عملیات به منزلشان می‌رفت و از آنان دلجویی می‌کرد و در رفع مشکلات آن‌ها اقدام می‌کرد. او می‌گفت: امروز در زمره خانواده شهدا قرار گرفتن جزو افتخارات است و این نوع زندگی از با فضیلت‌ترین زندگی‌هاست. ماهنامه شاهد یاران، شماره ۱۱۷، برگرفته از «شهید مهدی باکری از تولد تا شهادت»،

توی ماشین داشت اسلحه خالی می کرد؛ با  
دو - سه تا بسیجی دیگه. از عرق روی لباس هاش  
می شد فهمید چقدر کار کرده. کارش که تموم  
شد، از کنارمان داشت می رفت، به رفیقم  
گفت: «چه طوری مشد علی؟» به علی گفتم: «کی  
بود این؟» گفت: «مهدی باکری؛ جانشین فرمانده  
تیپ.» گفتم: «پس چرا داره بار ماشین رو خالی  
می کنه؟» گفت: «یواش یواش اخلاقش  
می آد دستت.»

## باکری مهدی شهید

کتاب شهیدان مهدی و محمد باکری - ناصر کاظمی



زندگینامه شهید حمید باکری

شهید حمید باکری (۱۳۳۴-۱۳۶۲ش)، از فرماندهان سپاه پاسداران در جنگ تحمیلی عراق علیه ایران و معاون فرمانده لشکر ۳۱ عاشورا بود. شهید باکری در عملیات پاک‌سازی منطقه سرو و آزادسازی مهاباد، پیرانشهر و بانه و آزادسازی سنندج نقش مهم و اساسی داشت. با شروع جنگ عراق در جبهه حضور داشت و مسئولیت‌هایی را بر عهده گرفت و در عملیات‌های فتح المبین، بیت المقدس، رمضان، عملیات مسلم بن عقیل، والفجر مقدماتی، والفجر ۱ و ۲ و ۴، حضور فعال داشته و فرماندهی بخشی‌هایی را بر عهده داشت و در عملیات والفجر ۱ به شدت زخمی شد.

سرانجام در عملیات خیبر بر اثر اصابت گلوله آربی جی در جزیره مجنون به شهادت رسید و پیکرش در میدان نبرد مانده و هرگز به میهن بازنگشت که به عنوان مفقودالاثر یاد می‌شود.

۱- ولادت و کودکی

حمید باکری در آذر سال ۱۳۳۴ در شهرستان ارومیه چشم به جهان گشود. در سنین کودکی مادرش را از دست داد و دوران دبستان و سیکل و اول دبیرستان را در کارخانه قند ارومیه و بقیه تحصیلاتش را در دبیرستان فردوسی ارومیه به پایان رساند.

۲- فعالیت‌ها قبل از انقلاب

به علت شهادت برادر بزرگش علی که به دست رژیم شاهنشاهی انجام شده بود با مسائل سیاسی و فساد دستگاه آشنا شد. بعد از پایان دوران خدمت سربازی در شهر تبریز با برادرش مهدی فعالیت مؤثر خود را علیه رژیم آغاز کرد و خودسازی و تزکیه نفس شهید نیز بیشتر از این دوران به بعد بوده است.

در سال ۱۳۵۵ ظاهراً به عنوان تحصیل به خارج از کشور سفر می‌کند، ابتدا به ترکیه و از ترکیه جهت گذراندن دوره چریکی عازم سوریه می‌شود و بعد به آلمان رفته و در دانشگاه اسم‌نویسی کرده و فقط یک هفته در کلاس درس حاضر می‌شود و با هجرت امام خمینی

«مدظله‌العالی» عازم پاریس می‌شود و از آنجا هم جهت آوردن اسلحه به سوریه می‌رود.

۳- فعالیت‌های مبارزاتی بعد از انقلاب

با پیروزی انقلاب اسلامی از سوریه به ایران مراجعت، جهت پاسداری از دستاوردهای انقلاب اسلامی در مراکز نظامی مشغول فعالیت می‌شود و با تشکیل سپاه پاسداران انقلاب اسلامی در سال ۵۷ به عضویت سپاه درآمده و به‌عنوان فرمانده عملیات با عناصر دست‌نشانده امپریالیسم شرق و غرب که در گروهک‌ها و احزابی که بلافاصله بعد از پیروزی انقلاب شروع به فعالیت کرده بودند به مبارزه می‌پردازد.

در عملیات پاک‌سازی منطقه سرو و آزادسازی مهاباد، پیرانشهر و بانه نقش مهم و اساسی داشته و در آزادسازی سنندج با همکاری فرمانده عملیاتی منطقه با استفاده از طرح‌های چریکی کمر ضدانقلاب وابسته و ملحد را در منطقه شکسته و باعث گردید که سنندج پس از مدت‌ها آزاد گردد. شهید با فرمان امام مبنی بر تشکیل ارتش بیست‌میلیونی مسئول تشکیل و سازمان‌دهی بسیج ارومیه شد و در این مورد نقش فعالانه و مؤثری ایفا نمود. همیشه از بسیجی‌ها و از قدرت الهی سخن می‌گفت.

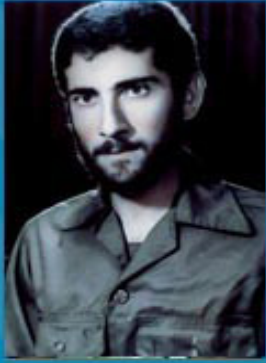
۴- شرکت در جنگ تحمیلی

شهید حمید باکری در عملیات‌های مختلفی در جنگ تحمیلی شرکت داشت.

۴.۱- در آبادان

با شروع جنگ تحمیلی جهت مبارزه با بعثیان به جبهه آبادان شتافت و دو ماه بعد مراجعت نمود. مدتی در شهرداری به‌صورت افتخاری در سمت مسئول بازرسی مشغول خدمت گردید و چون کار اداری نتوانست روح بزرگ او را آرام کند مجدداً عازم جبهه آبادان شد و فرماندهی خط مقدم ایستگاه ۷ آبادان را به عهده گرفته و به سازمان‌دهی نیروهای مردمی پرداخت. حمید در زمره خاطراتش که از بسیجی‌ها صحبت می‌کرد می‌گفت که

# شهید حمید باکری



## زندگینامه

حمید باکری در اول سال ۱۳۳۴ در شهرستان ارومیه به دنیا آمد. وی در تاریخ ۱۳۶۲/۱۲/۶ در عملیات خبیر در اثر اصابت ...

## وصیت نامه

در این لحظات آخر عمر سر تا پا گناه و پشیمانی وصیت خود را می نویسم و علم کامل دارم که در این مأموریت شهادت، جان به پروردگار بزرگ تسلیم نمایم...

## خاطرات

در آزادی خرمشهر، حمید با لذتی به من گفت: من تاریخ اسلام را امروز به عینیت دیدم. من حبیب بن مظاهر، قاسم و علی اکبر، همه اینها را در جبهه دیدم و تاریخ دوباره تکرار شد ...

## ستاره درخشان لشکر عاشورا

سردار جمشید نظمی ادیب برای رزمندگان لشکر ۳۱ عاشورا نامی آشناست. او در سال ۱۳۳۹ در تبریز به دنیا آمد، در این شهر به تحصیل پرداخت...

## خاطرات شفاهی

زمنستان سال ۳۴ در ارومیه به دنیا آمد. هنوز یکساله از تولدش نگذشته بود که مادرش را در یک سانحه رانندگی از دست داد...

## ستاره آسمان گمنامی

جانپاز سرافراز محمد حبیب الهی متولد ۱۳۳۲ از رزمندگان سر بلند لشکر عاشورا که در جنگ تحمیلی به عنوان فرمانده گردان بوده است. در مبارزات جنگ تحمیلی.

## بِسْمِ رَبِّ الشَّهَدَاءِ وَالصَّادِقِينَ

در این لحظات آخر عمر سر تا پا گناه و پشیمانی وصیت خود را می نویسم و علم کامل دارم که در این مأموریت شهادت، جان به پروردگار بزرگ تسلیم نمایم. انشاءالله که خداوند متعال با رحمت و بزرگواری خود، گناهان بی شمار این بنده خطاکار را ببخشد.

فیلم صوت عکس



کتاب شهیدان مهدی و حمید باکری - ناصر کاوی

دو سه تا نوجوان بودند هر قدر اصرار کردیم که پشت جبهه کار کنند قبول نکردند و شروع کردند به گریه کردن که باید ما در خط مقدم باشیم و می‌گفت: این‌ها به انسان نیرو می‌دهند و باعث تقویت ایمان در آدمی می‌شوند. بعد از بازگشت مرتب از مزایای جنگ که به قول امام این جنگ یک نعمت است که فرزندان این مملکت را الهی کرده و مردم را از زندگی دنیایی به معنویت کشانده است.

#### ۴.۲ - شرکت در عملیات‌ها

حمید برای مدتی از سوی جهاد سازندگی مسئولیت پاک‌سازی مناطق آزادشده کردنشین در منطقه سرو را عهده‌دار گردید که در آن شرایط کمتر کسی می‌توانست چنان مسئولیتی را بپذیرد. سپس به‌عنوان مسئول کمیته برنامه‌ریزی جهاد استان تعیین شد و چون در هر حال جنگ را مسئله اصلی می‌دانست و می‌اندیشید که در جبهه مفیدتر است حضور دائمی‌اش را در جبهه‌های نبرد با صدام متجاوز از عملیات فتح المبین شروع نمود، در عملیات بیت المقدس فرمانده گردان تیپ نجف اشرف بود و با تلاشی که نمود نقش مؤثری در گشودن دژهای مستحکم صدامیان در ورود به خرمشهر را داشت و بالاخره با لشکر اسلام پیروزمندانه وارد خرمشهر شد و بعد از عملیات رمضان برای فعالیت دائمی در سپاه پاسداران مصمم گردید.

در عملیات موفقیت‌آمیز «مسلم بن عقیل» به‌عنوان مسئول خط تیپ عاشورا در ارتفاعات سومار استقامت کرد، که چندین بار خودش در جنگ تن‌به‌تن و پرتاب نارنجک دستی به صدامیان شرکت نمود و از ناحیه دست مجروح شد و برحسب شایستگی که کسب نمود از طرف فرماندهی کل سپاه پاسداران انقلاب اسلامی به‌عنوان فرمانده تیپ حضرت ابوالفضل (علیه‌السلام) منصوب گردید.

#### ۴.۳ - معاون لشکر ۳۱ عاشورا

بعد از عملیات والفجر مقدماتی به‌عنوان معاون لشکر ۳۱ عاشورا راه مولایش حسین بن علی (علیه‌السلام) را ادامه داد استقامت و تدابیرش در مقابل صدامیان همیشه برای یارانش الگو بود شرکت در عملیات‌های والفجر ۱ و ۲ و ۴ از افتخاراتش بود که همیشه دوش

بدوش برادران رزمنده بسیجی‌اش در خطوط اول حمله شرکت داشت و با خونسردی زیادی که داشت همیشه فرماندهان زیردستش را به استقامت و تحمل شداید صحنه‌های نبرد ترغیب می‌نمود و به یاد می‌داد که چگونه با دست‌خالی از امکانات مادی در مقابل دشمن که سراپا پوشیده از زره و پیشرفته‌ترین امکانات جنگی عصر حاضر هست فقط با اتکا به ایمان و روش حسینی باید جنگید.

#### ۴.۴ - شهادت

در والفجر یک از ناحیه پا و پشت زخمی و بستری گشت که پایش را از ناحیه زانو عمل جراحی کردند. اطرافیانش متوجه بودند که از درد پا در رنج است ولی هیچ‌وقت این را به زبان نیاورد و بالاخره در عملیات خیبر با اولین گروه پیشتاز که قبل از شروع عملیات بایستی مخفیانه در عمق دشمن پیاده می‌شدند و مراکز حساس نظامی را به تصرف درمی‌آوردند و کنترل منطقه را در دست می‌داشتند عازم گردید و در ساعت ۱۱ شب چهارشنبه ۳ اسفند ۶۲ شروع عملیات خیبر بود که با بی‌سیم خبر تصرف پل مجنون (که به افتخارش پل حمید نامیده شد) در عمق ۶۰ کیلومتری عراق را اطلاع داد.

پلی که با تصرف کردن آن دشمن متجاوز قادر نشد نیروهای موجود در جزایر را فراری دهد و یا نیروی کمکی برای بفرستد، در نتیجه تمام نیروهایش در جزایر کشته یا اسیر شدند و این عمل قهرمانانه فرمانده و بسیجی‌های شجاعش ضمانتی در موفقیت این قسمت از عملیات بود و عاقبت با دو روز جنگ شجاعانه در مقابل انبوه نیروهای زرهی دشمن فقط با نارنجک و آرپی‌جی و کلاش‌ولی با قلبی پر از ایمان و عشق به شهادت خودش و یارانش در حفظ آن پل مهم جنگیدند و در هم آنجا به لقاءالله پیوسته و به آرزوی دیرینه‌اش به شهادت نائل آمد.

#### ۴.۵ - همسنگر

به‌جاست یاد شود از یار باوفایش شهید مرتضی یاغچیان معاون دیگر لشکر عاشورا که ادامه‌دهنده راه حمید بود و بعد از شهادت حمید سنگر او را پر کرد و عاقبت او هم بعد از دو روز مقاومت در



# تمام خاطرات سبزیشان ماند به بام آسمان ما و اگر رفتند

از راست: شهید علی تجلایی، شهید مرتضی یاغچیان، شهید مهدی باکری، شهید حمید باکری، شهید حسین شفیع زاده  
کتاب شهدایان مهدی و حمید باکری - ناصر کاویانی



سنگر حمید به شهادت رسید. او هم بارها در عملیات زخمی شده و رشادت‌ها نشان داده بود و شاید به خاطر علاقه زیادی که این دو برادر به هم داشتند و پشتیبان هم در صحنه‌های نبرد بودند در یک سنگر به شهادت رسیدند و یادآور شجاعت و شهامت و استقامت حسین‌گونه در صحنه‌های نبرد حق علیه باطل شدند.

#### ۵ - ویژگی‌ها

شهید حمید باکری در این چند سال اخیر لحظه‌ای آرامش نداشت دائماً در تلاش بود و چنانچه در وصیت‌نامه‌اش هم قید کرده معتقد به کسب روزی از راه ساده نبود، از نمونه بارز یک انسان متقی بود و صفاتی که در اول سوره بقره و نیز حضرت علی (علیه‌السلام) در خطبه همام در مورد متقین فرموده‌اند در او عینیت می‌یافت. گفتارشان از روی راستی، پوشاکشان میانه‌روی، رفتارشان به فروتنی، از آنچه خداوند برایشان روا نداشته چشم پوشیده‌اند و به علمی که آنان را سود رساند گوش فرا داشته‌اند، دل‌هایشان اندوهناک است و آزارشان ایمن و بدن‌هایشان لاغر و خواستنی است و نفس‌هایشان با عفت و پاکیزگی است.

وی به مسئله ولایت یقین داشت و معتقد بود که فقط با این طریق می‌توان انسان شد و لا غیر، انسانی خالص بود به راستی که شیعه علی (علیه‌السلام) بود، در همه حال خدا را می‌دید و رضایت او را در نظر داشت و از من شیطانی فرار می‌کرد. ظواهر دنیا در نظر او خیلی کم‌ارزش می‌نمود و از وابستگی‌های شرک‌آلود به شدت وحشت داشت و فرار می‌کرد، اهل عمل بود نه اهل حرف و بالاخره تمام حرف‌هایش را در شهادتش گفت و دعای همیشگی او در نماز که با التماس از خدا می‌خواست (اللهم ارزقنا توفیق الشهاده فی سبیلک) در ششم اسفندماه سال ۶۲ مستجاب شد و مختصر شرحی که گذشت دوران طی شده شهید در این دنیا بود.

از شهید دو فرزند در بین ما است به نام‌های احسان و آسیه.

منبع - پایگاه جامع فرهنگ شهادت و ایثار، برگرفته از مقاله «نگاهی بر زندگی‌نامه شهید حمید باکری»،

یقین بدانید تنها اعمال شما که مورد رضایت خداوند متعال قرار خواهد گرفت اعمالی است که تحت ولایت الهی و رسول (ص) و امامش باشد؛ در هر زمان و در هر وقت، همت به اعمالی بگمارید که مورد تأیید رهبری و امامت باشد.

قرآزی از وصیت‌نامه شهید حمید باکری

کتاب شهیدان مهدی و حمید باکری - ناصر کاویانی



خاطراتی از شهیدان مهدی و حمید باکری

۱- توصیه‌های قابل تأمل شهید مهدی باکری به فرماندهان و مسئولین تحت امر خود

شهید مهدی باکری سال ۱۳۶۲ به فرماندهان و مسئولین تحت امر خود نامه‌ای نوشته و موارد قابل تأملی را در این نامه بیان کرده است. قابل توجه کلیه فرماندهان و مسئولین واحدها، سلام علیکم گرچه خودتان آشنا به موارد ذیل هستید، ولی چون اکثرا در نامه‌های برادران بسیجی نوشته می‌شود، لازم دانستم مجدداً متذکر شوم.

۱. بعد از همه نیروها غذا بگیرید، کمتر و دقیقاً هم نوع آن‌ها باشد.
  ۲. در داشتن وسایل چادر و پتو و... فرقی با بقیه نداشته باشد.
  ۳. در داشتن مواد غذایی، کمپوت و میوه و چای و... همانند بلکه کمتر از بقیه باشد.
  ۴. در گرفتن لباس و پوشاک و کفش کمتر از بقیه داشته باشید.
  ۵. اولین کسی باشد که در اول وقت در صف مقدم نماز و دعاها می‌باشید.
  ۶. مراسم بزرگداشت و ترحیم و... برای شخصیت و شهدا و... و فعالان شرکت کنید.
  ۷. در توجیه مسائل به نیروها جهت روشن شدن نسبت به مسائل کوتاهی نکنید که عدم توجیه موجب به وجود آمدن خیلی از ابهامات و مشکلات است.
- فرمانده لشکر ۳۱ عاشورا- مهدی باکری

۲- رفتیم توی شهر و یک اتاق کرایه کردیم. به م گفت « زندگی ای که من می‌کنم سخته ها » گفتم « قبول. » برای همه کاراش برنامه داشت؛ خیلی هم منظم و سخت گیر. غذا خیلی کم می‌خورد. مطالعه خیلی می‌کرد. خیلی وقت‌ها می‌شد روزه می‌گرفت. معمولاً همان روزهایی هم که روزه بود می‌رفت کوه. به یاد ندارم روزی بوده باشد که دونفرمان دو تا غذا از سلف دانشگاه گرفته باشیم. همیشه یک غذا می‌گرفتیم، دو نفری می‌خوردیم. خیل وقت‌ها می‌شد نان

شهید مهدی باکری

کتاب شهیدان مهدی و حمید باکری - ناصر کاویانی

خالي مي خورديم. شده بود سرتاسر زمستان ، آن هم توي تبريز،  
يك ليتر نفت هم توي خانه مان نباشد. کف خانه مان هم نم داشت،  
براي اين که اذيت مان نمی کند چند لا چند لا پتو و فرش و پوستين  
مي انداختيم زمين.

۳- سال پنجاه و شش پادگان اروميه خدمت مي کردم. آمدند گفتند  
« ملاقاتي داري. » مهدي بود. به م گفت « بايد از اين جا دربري. »  
هر طور بود زدم بيرون. من را برد خانه ي عمه ش . کلي شيشه ي  
نوشابه آن جا بود

. گفت « بنزين مي خوايم. » از باک ژيانم بنزين کشيدم بيرون. شروع  
کرديم کوکتل مولوتف ساختن. خوب بلد نبودم اما مهدي وارد بود.  
چند تاييش را برديم بيرونشهر و امتحان کرديم. ازش خبري نداشتم.  
کوکتل مولو تف هايي را هم که ساخته بوديم نديدم دو سه روز  
بعد شنيدم مشروب فروشي هاي شهر يکي يکي دارد آتش مي گيرد.  
حالا مي فهميدم چرا ازش خبري نيست.

۴- همان اول انقلاب دادستان اروميه شده بود. من و حميد را  
فرستاد برويم يک ساواکي را بگيريم. پيرمرد عصا به دستي در را باز  
کرد. گفت « پسرم خونه نيست. » گزارش که مي داديم، چند بار از  
حال پيرمرد پرسيد . مي خواست مطمئن شود نترسيده.

۵- دختر خانه بودم. داشتم تلويزيون تماشامي کردم . مصاحبه اي  
بود با شهردار شهرمان . يک خورده که حرف زد، خسته شدم سرش  
را انداخته بود پايين و آرام آرام حرف مي زد. باخوادم گفتم « اين ديگه  
چه جور شهرداريه؟ حرف زدن هم بلد نيست. » بلند شدم و تلويزيون  
را خاموش کردم . چند وقت بعد همين آقاي شهردار شريك زندگيم  
شد.

۶- بعد از مدت ها آمده بود خانه ي ما. تعجب کرديم. نشسته بود  
جلوي ما حرف هاي معمولي مي زد. مادرم هم بود. زن داداشم هم  
. همه بودند يک کمي ميوه خورد و بلند شد که برود. فهميده بودم  
چيزي ميخواهد بگويد که نمي تواند. بلند که شد. ما هم باهانش

## شهيد عميد باکری

يقين بدانيد تنها اعمال شما که مورد رضایت  
خداوند متعال قرار خواهد گرفت اعمالی است  
که تحت ولایت الهی و رسول (ص) و امامش باشد در  
هر زمان و در هر وقت همت به اعمالی بگذارید که  
مورد تأیید رهبری و امامت باشد.



# [ شهید مهدی باکری ]



شهادت

۲۵ اسفند ۱۳۶۳ |  
شرق دجله |



پس از بازگشت از زیارت امام رضا (ع) و دیدار امام خمینی (ره) و آیت الله خامنه‌ای (مدظله العالی) و درخواست دعای شهادتی که داشت، در جریان فرماندهی عملیات بدر بر اثر اصابت تیر مستقیم مزدوران بعثی به شهادت رسید و رژیم بعث قایق حامل پیکر مطهرش را نیز مورد حمله قرار دادند.



ولادت

۳۰ فروردین ۱۳۳۳ |  
میاندوآب، آذربایجان غربی |



تحصیلات فعالیت‌ها

رشد و تربیت در خانواده‌ای مذهبی و با ایمان |



گذراندن تحصیلات ابتدایی و متوسطه در ارومیه |

فعالیت در جریان‌ات سیاسی پیش از انقلاب  
همزمان با شهادت برادرش علی به دست ساواک |



عزیمت به تبریز برای تحصیل در رشته  
مهندسی مکانیک دانشگاه تبریز |

ادامه فعالیت‌ها و مبارزت سیاسی به  
همراه برادرش حمید، علیه رژیم پهلوی تا  
پیروزی انقلاب اسلامی |



عضویت در سپاه پاسداران انقلاب اسلامی  
و سازماندهی و استحکام سپاه ارومیه |

بر عهده‌گیری برخی مسئولیت‌های اجرایی  
در ارومیه بنا بر ضرورت از جمله دادستان  
دادگاه انقلاب و شهردار ارومیه |



مسئول جهاد سازندگی استان در جریان  
جنگ تحمیلی و انجام خدمات جهادی و  
برقراری امنیت در منطقه |



یکی از فرماندهان مؤثر در عملیات‌های:  
فتح المبین، بیت المقدس، رمضان، مسلم  
بن عقیل، والفجر مقدماتی و والفجر یک،  
دو، سه و چهار، خیبر و بدر |



کلام ماندگار

شهید باکری یکی از همین جوان هاست، من آن شهید را قبل از انقلاب از نزدیک می‌شناختم. این جوان مومن و صالح مشهد پیش من آمد، حق او بود که بعد از انقلاب یکی از سرداران این انقلاب بشود، چون صادق و مخلص بود و حق او بود که شهید بشود.

## کتاب شهیدان مهدی و محمد باکری - ناصر کاویانی

پاشدیم تا دم در. هی اصرار کرد نیاییم. اما رفتیم؛ همگی. توی راه رو به م فهماند بیرون منتظرم است. به بهانه ی خرید رفتم بیرون. هنوز سر کوچه ایستاده بود.

به من گفت «آقا مهدی را می شناسی؟ مهدی باکری؟ می خواد ازت خواستگاری کنه! به ش چی بگم؟» یک هفته تمام فکر می کردم. شهردار ارومیه بود. از سال پنجاه و یک که ساواکی ها علی شان را اعدام کرده بودند، اسم شان را شنیده بودم.

۷- خواهرش به ش گفته بود «آخه دختر رو که تا حالا قیافه ش رو ندیده ای، چه جور می خوای بگیری؟ شاید کچل باشه.» گفته بود «اون کچله رو هم بالاخره یکی باید بگیره دیگه!»

۸- از قبل به پدر و مادرم گفته بودم دوست دارم مهرم چه باشد. یک جلد قرآن و یک اسلحه. این هم که چه جور اسلحه ای باشد، برایم فرقی نداشت. پرسید «نظرتون راجع به مهریه چیه؟»  
گفتم «هرچی شما بگین.» گفت «یک جلد قرآن و یک کلت کمربندی. چه طوره؟» گفتم «قبول.»  
هیچ کس به ش نگفته بود. نظر خودش را گفته بود. قبلا به دوست هایش گفت بود «دوست دارم زرم اسلحه به دوش باشه.»

۹- روز عقد کنان بود. زن های فامیل منتظر بودند داماد را بینند. وقتی آمد، گفتم «اینم آقا داماد. کت و شلوار پوشیده و کراواتش رو هم زده، داره می آد.» مرتب وتمیز بود. با همان لباس سپاه. فقط پوتین هایش کمی خاکی بود.

۱۰- هرچه به عنوان هدیه ی عروسی به مان دادند، جمع کردیم کنار هم به م گفت «ما که اینا رو لازم نداریم. حاضری یه کار خیر باهاش بکنی؟» گفتم «مثلا چی؟»  
گفت «کمک کنیم به جبهه.»

گفتم «قبول!» بردم شان در مغازه ی لوازم منزل فروشی. همه شان رادادم، ده پانزده تا کلمن گرفتم.

۱۱- مادرم نمی گذاشت ما غذا درست کنیم پدرم نسبت به غذا حساس بود؛ اگر خراب می شد، ناراحت می شد. تا قبل از عروسی برنج درست نکرده بودم. شب اولیکه تنها شدیم، آمد خانه و گفت « ما هیچ مراسمی نگرفتیم. بچه ها میخوان بیان دیدن . می تونی شام درست کنی؟» کته ام شفته شده بود. همان را آورد، گذاشت جلوی دوست هاش. گفت « خانم من آش پزیش حرف نداره ، فقط برنج این دفعه ای خوب نبوده وارفته.»

۱۲- شهردار که بود ، به کارگزینی گفته بود از حقوقش بگذارند روی پول کارگرهای دفتر. بی سرو صدا ، طوری که خودشان نفهمند.

۱۳- حمید سه ساله بود که مادرشان فوت کرد. از آن موقع نامادری داشتند . مثل مادر خودشان هم دوستش داشتند. رفتیم خانه شان ؛ بیرون شهر. به م گفت « همین جا بشین من می آم.» دیر کرد. پاشدم آمدم بیرون ، ببینم کجاست. داشت لباس می شست؛ لباس برادر و خواهرهای ناتنیش را . گفت « من این جا دیر به دیر می آم. می خوام هر وقت اومدم، یه کاری کرده باشم.»

۱۴- شهر دار ارومیه که بود، دوهزار و هشت صد تومان حقوق می گرفت. یک روز به م گفت « بیا این ماه هرچی خرجی داریم رو کاغذ بنویسیم، تا اگه آخرش چیزی اضافه اومد بدیم به یه فقیر.» همه چی را نوشتم ؛ از واکس کفش گرفته تا گوشت و نان و تخم مرغ. آخر ماه که حساب کردیم، شد دوهزار و ششصد و پنجاه تومان. بقیه ی پول را داد لوازم التحریر خرید، داد به یکی از کسانی که شناسایی کرده بود و می دانست محتاجند. گفت « اینم کفاره ی گناهای این ماهمون.»

۱۵- باران خیلی تند می آمد. به م گفت « من می رم بیرون» گفتم « توی این هوا کجا می خوای بری؟» جواب نداد. اصرار کردم . بالاخره گفت « می خوای بدونی ؟ پاشو تو هم بیا.» با لندرو شهرداری راه افتادیم توی شهر. نزدیکی های فرودگاه یک حلبی آباد بود.

قسمتی از وصیت نامه شهید :  
قدر این انقلاب اسلامی را بدانید  
و مدام در جهت تحکیم مبانی  
جمهوری اسلامی کوشا باشید  
و زندگی خود را صرف تحکیم  
پایه های این جمهوری قرار دهید ...

شهادت باکری

کتاب شهیدان مهدی و سعید باکری - ناصر کاویانی



وَالْحَسْبُ لِلَّهِ الْقُدْرَةُ وَاللَّهُ الْعَلِيمُ  
 وَالْحَسْبُ لِلَّهِ الْقُدْرَةُ وَاللَّهُ الْعَلِيمُ  
 وَالْحَسْبُ لِلَّهِ الْقُدْرَةُ وَاللَّهُ الْعَلِيمُ

رفتیم آنجا. توی کوچه پس کوچه هایش پراز آب و گل و شل. آب وسط کوچه صاف می رفت توی یکی از خانه ها. در خانه را که زد، پیرمردی آمد دم در. ما را که دید، شروع کرد به بد و بی راه گفتن به شهردار. می گفت «آخه این چه شهردایه که ما داریم؟ نمیاد یه سری به مون بزنه، ببینه چی می کشیم.» آقا مهدی به ش گفت «خیله خب پدرجان. اشکال نداره. شما یه بیل به ما بده، درستش می کنیم؟» پیرمرد گفت «برید بابا شماهام! بیلم کجا بود.» از یکی از هم سایه ها بیل گرفتیم. تا نزدیکی های اذان صبح توی کوچه، راه آب می کنسیم.

۱۶- از شهردای یک بنزداده بودند بهش. سوارش نمی شد. فقط یک بار داد ازش استفاده کردند؛ داد به پرورشگاه. عروسی یکی از دخترا بود. گفت «ماشینو گل بزنین واسه ی عروس.»

۱۷- عملیات که شروع شد، تازه فهمیدیم صد کیلومتر از مرز را داده دست نیروهای اهل سنت. بیش ترشان هم محلی. توی جلسه ی توجیهی هم هیچ حرفی نزده بود. عین صد کیلومتر را حفظ کردند؛ با کمترین تلفات و خسات. اگر قبل از عملیات می گفت، خیلی ها مخالفت می کردند.

۱۸- توی آبادان، رفته بود جبهه ی فیاضیه، شده بود خمپاره انداز شهید شفیع زاده دیده بان می کرد و گرا به ش می داد، اوهم می زد. همان روزهایی که آبادان محاصره بود. روزی سه تا گلوله ی خمپاره ی صد و بیست هم بیش تر سهمیه نداشتند. این قدر می رفتند جلو تا مطمئن شوند گلوله ایشان به هدف می خورد. تعریف می کردند، می گفتند «یک بار شفیع زاده با بی سیم گفته بوده یه هدف خوب دارم. گلوله بده.» آقا مهدی به گفته بوده «سه تامون روزده یم. سهمیه ی امروزمون تمومه.»

۱۹- فکش اذیتش می کرد. دکتر معاینه کرد و گفت «فردا بیا بیمارستان.» «باید عکس می گرفت. عکسش که آماده شد، رفتیم دکتر بیند. وسط راه غیبش زد. توی راه روهای بیمارستان دنبالش

می گشتیم. دکتر داشت می رفت. بالاخره پیداش کردم. یک نفر را کول کرده بود داشت از پله ها می برد بالا. یک پیرمرد را.

۲۰- بقال محلشان بود. حاجی را که می دید، روبوسی میکرد و برایش حدیث میگفت. وقتی فهمید جنسش را ارزان تر از جاهای دیگر بهش می فروشد، گفت « آگه این دفعه ارزون تر از جای دیگه حساب کنی، دیگه ازت هیچی نمی خرم» پیرمرد گفت « نمی خری؟ من به هرکی بخوام ارزون تر میدم. آگه هم نخری، حلالت نمی کنم.»

۲۱- رفته بودیم سوریه. برای دوست و آشنا سوغاتی خریده بودیم. یک ضبط صوت کوچک هم برا خودمان، همان جا توی سوریه زنگ زده بودیم ایران. گفته بودند موشک خورده نزدیکی خانه ی ما و رادیومان از بالای پنجره افتاه پایین. گفتیم حتما خراب شده. وقتی برگشتیم، دیدم رادیومان هنوز کار می کند. گفت « رادیو و ضبط صوت دوتا دوتا می خوایم چی کار؟ یه دونه هم برامون بسه.» ضبط صوت سوغاتی را دادیم به پدرش.

۲۲- بعد از مدت ها برگشته بودیم ارومیه. شب خانه ی یکی از آشناها ماندیم. صبح که برای نماز پا شدیم، به م گفت « گمونم اینا واسه ی نماز پا نشدن.» بعدش گفت « سر صبحونه باید یه فیلم کوچیک بازی کنی!» گفتم « یعنی چی؟ » گفت « مثلا من از دست تو عصبانی می شم که چرا پا نشدی نمازت رو بخونی. چرا بی توجهی کردی و از این حرفا. به در میگم که دیوار بشنوه.» گفتم « نه، من نمی تونم.» گفتن « واسه ی چی؟ این جور ی بهش تذکر می دیم. یه جور ی که ناراحت نشه.» گفتم « آخه تاحالا ندیده م چه جور ی عصبانی می شی. همین که دهنتم رو باز کنی تا سرم داد بزنی، خنده م می گیره، همه چی معلوم می شه. زشته.» هرچه اصرار کرد که لازمه، گفتم « نمی تونم خب. خنده م می گیره.» بعد ها آن بنده ی خدا یک نامه از مهدی نشانم داد. درباره ی نماز و اهمیتش.

۲۳- بهش گفتم « توی راه که برمی گردی، یه خورده کاهو و سبزی بخور.» گفت « من سرم خیلی شلوغه، می ترسم یادم بره. روی یه



پیرزن به سر و صورت می زد. مهدی گفت: چه شده مادر؟ کسی زیر آوار مانده؟ پیرزن که انگار جان تازه گرفته بود با گریه و زاری گفت: قربانت بروم پسر. خانه وزندگی ام زیر آب مانده. کمکم کن. مهدی به کمک چند نفر دیگر وسایل خانه را با زحمت بیرون کشیدند و روی بام و گوشه حیاط گذاشتند... پیرزن گفت: جهیزیه دخترم که با هزار بدبختی جمع کرده ام، در داخل زیرزمین مانده است. مهدی باکری رو به احمد و هاشم که به کمکش آمده بودند، گفت: یا الله جلوی در خانه سد درست کنید، زود باشید و ... آب مکیده شد مهدی غرق گل و لای بود و پیرزن گفت، خیر بیینی پسر. یکی مثل تو کمکم می کند و آن وقت شهردار دلیل شده از صبح تا حالا پیدایش نیست، مگر دستم بهش نرسد. چند ساعت بعد جلوی سیل گرفته شد. پمپ را خاموش کردند... پیرزن دعاگوی مهدی بود... گروه های امدادی، پتو و پوشاک و غذا بین سیل زده ها تقسیم می کردند. مهدی رو به پیرزن گفت: خوب مادر جان! با من امری ندارید؟... پیرزن گریه کنان دست به آسمان بلند کرد و گفت: پسر انشاء الله خیر از جوانی ات بیینی. دست علی به همراهت و خدا از تو راضی باشد. کاش شهردار هم یک جو از غیرت و مردانگی تو را داشت! پیرزن نمی دانست، که مهندس مهدی باکری، همون شهردار است... کتاب کشکول خاطرات دفاع مقدس، ناصر کاوه

باری  
مهدی  
سکینه

کتاب شهردار مهدی و احمد باکری - ناصر کاوه

بایستادگان

تيکه کاغذ هرچي مي خواي بنويس، به م بده.) همان موقع داشت جيبش را خالي مي کرد. یک دفترچه ي يادداشت و یک خودکار در آورد گذاشت زمين . برداشتمشان تا چيزهايي که مي خواستم تويش بنويسم یک دفعه به م گفت (( ننويسي ها! )) جا خوردم. نگاهش که کردم، به نظرم کمي عصباني شده بود. گفتم (( مگه چي شده؟ )) گفت (( اون خوداري که دستته مال بيت الماله )) گفتم (( من که نمي خوام کتاب باهاش بنويسم. دو سه تا کلمه که بيش تر نيست. )) گفت (( نه. ))

۲۴- دير به دير مي آمد. اما تا پايش را مي گذاشت توي خانه بگو بخندمان شروع مي شد . خانه مان کوچک بود؛ گاهي صدايمان مي رفت طبقه ي پايين. یک روز همسايه پاييني به م گفت (( به خدا اين قده دلم مي خواد يه روز که آقا مهدي مي ياد خونه لاي در خونه تون باز باشه ، من بينم شما دو تا زن و شوهر به هم ديگه چي مي گيد، اين قدر مي خندي؟ ))

۲۵- از پنجره يک نگه به بيرون کرد و گفت (( بچه ها بسه ديگه ؛ دير وقته. برين دم خونه ي خودتون )) به ش گفتم (( چي کارشون داري؟ بچه ، بذار بازيشون رو بکنن. خوبه خودت بچه نداري ! معلوم نبود چي کار مي خواستي بکني. )) گفت (( من بچه ندارم ؟ من توي لشکر یک عالمه بچه دارم . هر روز مجبورم به ساز يکيشون برقصم. ))

۲۶- کم تر شب مي شد بدون گريه سرروي بالش بگذارم . دير به دير مي آمد . نگرانش بودم . همه ش با خودم فکر مي کردم (( اين دفعه ديگه نمي آد. نکنه اسير شه. نکنه شهيد شه. آگه نياد، چي کار کنم ؟ )) خوابم نمي برد. نشسته بودم بالاي سرش و زار زار گريه مي کردم. به م گفت (( چرا بي خودي گريه مي کنی؟ آگه دلت گرفته ف چرا الکی گريه مي کنی! يه هدف به گريه ت بده . )) بدش گفت (( واسه ي امام حسين گريه کن. نه واسه ي من. ))

۲۷- توي تيپ نجف جانشينم بود. یک روز محسن رضايي آمد و گفت (( مي خوايم بذاريمش فرمان ده تيپ . )) مخالفت کردم. حرف



خدایا چگونه وصیت نامه بنویسم در حالی که سراپا گناه و معصیت و نافرمانی‌ام. گرچه از رحمت و بخشش تو ناامید نیستم ولی ترسم از این است که نیامرزیده از دنیا بروم. می‌ترسم رفتنم خالص نباشد و پذیرفته درگاهت نشوم. یارب العفو، خدایا منمیرم در حالی از ما راضی نباشی. ای وای که سیه روز خواهم بود. خدایا چقدر دوست داشتنی هستی! هیهات که نفهمیدم. یا ابا عبدالله شفاعت! آه چقدر لذت بخش است انسان آماده باشد... خدایا تو قبول کن. سلام بر روح خدا، نجات دهنده ما از عصر حاضر، عصر ظلم و ستم، عصر کفر و الحاد، عصر مظلومیت اسلام و پیروان واقعی اش. عزیزانم شبانه روز باید شکر گزار خدایم که سرباز راستین صادق این نعمت شویم و باید خطروسوسه‌های درونی و دنیا فیریبی را شناخته و بر حذر باشیم که صدق نیت و خلوص در عمل، تنها چاره ساز است. ای عاشقان ابا عبدالله بایستی شهادت را در آغوش گرفت... بدانید اسلام تنها راه نجات و سعادت ماست، همیشه به یاد خدا باشید و فرامین خدا را عمل کنید، پشتیبان و از ته قلب مقلد امام باشید، اهمیت زیاد به دعاها و مجالس یاد ابا عبدالله و شهداء بدهید که راه سعادت و توشه آخرت است. همواره «تربیت حسینی و زینبی بیابید» و رسالت آنها را رسالت خود بدانید و فرزندان خود را نیز همانگونه تربیت کنید تا سربازانی با ایمان و عاشق شهادت و علمداری صالح وارث حضرت اباالقاسم باران اسلام بار آیند... خدایا مرا پاکیزه بپذیر.

کتاب فاتحان قله های عاشقی  
ناصر کاوه

زندگیتان را بگذرانید در راه خدا و سعادت باکری - ناصر کاوه

مقام معظم رهبری:

شهید سلیمانی چهره‌ی بین‌المللی مقاومت است و همه‌ی دل‌بستگان مقاومت، خونخواه اویند.



صادق‌اعراب کبیره بنیر

سردار شهید حاج قاسم سلیمانی

خدا یا را پاکیزه بنیر

سردار مهدی باکری

سردار شهید مهدی باکری

کتاب شهیدان مهدی و محمد باکری - ناصر کاوی



## شهید مهدي باکري

می گفت داخل این جنگ اگر  
هم می بینی اسم و رسم برای  
مادرست کرده اند، فقط  
برای راحتی کار است  
وگرنه من و تو و آن  
بسویچی یکی هستیم



خودش را تکرار کرد. باز مخالفت کردم. فایده نداشت. وقتی دیدم با مخالفت کاری از پیش نمی رود، التماس کردم. گذاشتندش فرمانده تیپ عاشورا.

۲۸- توی ماشین داشت اسلحه خالی می کرد؛ با دو- سه تا بسیجی دیگر. از عرق روی لباس هایش می شد فهمید چه قدر کار کرده. کارش که تمام شد همین که از کنارمان داشت می رفت، به رفیقم گفت (( چه طوری مشد علی؟)) به علی گفتم (( کی بود این؟)) گفت (( مهدي باکري؛ جانشین فرمانده تیپ.)) گفتم (( پس چرا داره بار ماشین رو خالی می کنه؟)) گفت (( یواش یواش اخلاقی می آد دست.))

۲۹- ده تا کامیون می بردیم منطقه؛ پر مهمات. رسیدیم بانه هوا تاریک تایک شده بود. تا خط هنوز راه بود. دیدیم اگر برویم، خطرناک است. توی شهر در هر جای دولتی را که زدیم، اجازه ندادند کامیون را توی حیاطشان بگذاریم. می گفتند (( اینجا امنیت نده!)) مانده بودیم چه کنیم. زنگ زدیم به آقا مهدي و موضوع را به ش گفتیم. گفت (( قل هو الله بخونید و بیاین. منتظر تونم.))

۳۰- به مان گفت (( من تند تر می رم، شما پشت سرم بیاین.)) تعجب کرده بودیم. سابقه نداشت بیش تر از صد کیلومتر سرعت بگیرد. غروب نشده، رسیدیم گیلان غرب. جلوی مسجدی ایستاد. ماهم پشت سرش. نماز که خواندیم سریع آمدیم بیرون داشتیم تند تند پوتین هامان را می بستیم که زود راه بیفتیم. گفت (( کجا با این عجله؟ می خواستیم به نماز جماعت برسیم که رسیدیم.))

۳۱- والفجر یک بود. با گردانمان نصفه شبی توی راه بودیم. مرتب بی سیم می زدیم به ش و ازش می پرسیدیم (( چی کار کنیم؟)) وسط راه یک نفر بر دیدیم. درش باز بود. نزدیک تر که رفتیم، صدای آقا مهدي را از توش شنیدیم. با بی سیم حرف می زد. رسیده بودیم دم ماشین فرماندهی. رفتیم به ش سلام بکنیم. رنگ صورت مثل گچ سفید بود. چشم هایش هم کاسه ی خون. توی آن گرما یک پتو پیچیده بود به خودش و مثل بید می لرزید. بد جور ی سرما خورده

کتاب شهیدان مهدي و مهدي باکري - ناصر کاو

بود. تا آمديم حرفي بزنيم، راننده ش گفت « به خدا خودم رو کستم که نياد؛ مگه قبول مي کنه؟ »

۳۲- منطقه ي پنجويين ، شب عملات و الفجر چهار ، توي اطلاعات عمليات لشکر بودم . همان موقع خبر آوردند حميد - برادر آقا مهدي مجروح شده ، دارند مي برندش عقب. به آقا مهدي که گفتم، سريع از پشت بي سيم گفت « حميد رو برگردونيد اين جا. » خيلي نگذشته بود که آمبولانس آمد و حميد را ازش بيرون آوردند. آقا مهدي به ش گفت « اگه قراره بميري، همين جا پشت خاکريز بمير، مثل بقيه ي بسيجي ها. »

۳۳- قبل از عمليات رمضان، براي شناسايي رفته بود جلو، برگشت . تير خودره بود به سينه ش. سريع فرستاديمش بيمارستان اهواز. يک روپوش پزشکي پيدا کردم و بردم برايش . همان را پوشيد و يواشکي از بيمارستان زديم بيرون . توي راه سينه ش را فشار مي داد. معلوم بود هنوز جاي تير خوب نشده. به ش گفتم « اينجوري خطرناکه ها. بايد برگرديم بيمارستان.» گفت « راحت رو برو. شايد به مرحله ي دوم عمليات رسيديم.»

۳۴- وقت نماز جماعت که مي شد، اصرار مي کرد من جلو بایستم. قبول نمي کردم. من يک بسيجي ساده بودم و آقا مهدي فرمانده لشکر. نمي توانستم قبول کنم . بهانه مي آوردم. اما تقريبا هميشه آقا مهدي زورش بيش تر بود.

چند بار شد که با حرف هایش گريه م انداخت. مي گفت « شما جاي پدر و عموي ماهاييد شا بايد جلو وايستيد. » بعضي وقت ها خودش را از من قايم مي کرد، نماز که تمام مي شد، توي صف مي ديدمش يا بعضي وقت ها بچه ها مي گفتند که « آقا مهدي هم بوده!»

۳۵- آقا مهدي که ديدمان ، گفت « برادر! برگردين عقب . اين جا امنيت نده.» رفيقم به ش گفت « بيا اين جا ببينم ! تو کي هستي که به ما مي گي برگردين عقب؟ اصلا مي دوني کي ما رو فرستاه اين جا که حالا تو به مون مي گي برگردين؟ »



کتاب شهیدان مهدی و حمید باکری - ناصر کاوی



وَعَجَّلْ لَنَا ظَهْرَهُ، إِنَّهُمْ بِرَبْوَةٍ بَعِيدٍ وَشَرَاهُ قَرِيبٌ

اللَّهُمَّ اكشِفْ هَذِهِ الْعَمَّةَ عَن هَذِهِ الْأُمَّةِ بِخُضُورِهِ



## سردار شهید مهدی باکری

«اگر فرمانده شما شهید شد نگویید فرمانده نداریم و جنگیم که این وسوسه شیطان است. فرمانده اصلی ما، خدا و امام زمان (عج) است. اصل، آنها هستند و ما موقت هستیم، ما وسیله هستیم برای بردن شما به میدان جنگ، وظیفه ما مقاومت تا آخرین نفس و اطاعت از فرماندهی است.»

آقا مهدی گفت «کی؟» رفیقم گفت «مارو آقا طیب فرستاد. اگه هم قرار باشه برگردیم عقب، خودش باید به مون بگه. من که عقب برو نیستم.» به ش گفتم «بابا این آقا مهدی بود ها. چرا این جور حرف زدی؟» گفت «آقا مهدی دیگه کیه؟» گفتم «مهدی باکری. فرمان ده لشکر.» چشم هایش گرد شد. گفت «بگو به حضرت عباس.»

۳۶- بد وضعی داشتیم. از همه جا آتش می آمد روی سرمان نمی فهمیدیم تیرو ترکش از کجا می آید. فقط یک دفعه می دیدم نفر بغل دستی مان افتاد روی زمین. قرارمان این بود که توی درگیری بی سیم ها روشن باشد، اما ارتباط نداشته باشیم. خیلی از بچه ها شهید شده بودند. زخمی هم زیاد بود. توی همان گیرودار، چند تا اسیر هم گرفته بودیم. به یکی از بچه ها گفتم «ما مواظب خودمون نمی تونیم باشیم، چه برسه به اون بدبخت. بویه بالیی سرشون بار.» همان موقع صدا از بی سیم آمد «این چه حرفی بود تو زدی؟»

زود اسیرها تون رو بفرستید عقب «صدای آقا مهدی بود. روی شبکه صدایمان راشنیده بود. خودش پشت سرمان بود؛ صد و پنجاه متر عقب تر.

۳۷- رفته بود شناسایی؛ تنها، با موتور هوندایش. تا صبح هم نیامد. پیدایش که شد، تمام سر صورت و هیكلش خاکی بود، حتا توی دهانش. این قدر خاک توی دهانش بود که نمی توانست حرف بزند.

۳۸- عملیات فبح المبین با ارتشی ها ادغام شده بودیم تا صبح توی کوه و کمر راه می رفتیم. صبح فهمیدیم گم شده ایم. هرکسی چیزی می گفت و راهی نشان می داد. همان موقع یکی را دیدیم که از کوه پایین می آید. ایست دادیم گوش نکرد.

خواستیم بزیمش، به ترکی گفت «نزنید.» پایین که آمد شناختیمش. به ش گفتیم «گم شده ایم.» گفت «دنبالم بیاین.» از وسط یک میدان مین و چند تا مانع دیگر ردمان کرد؛ سالم سالم.

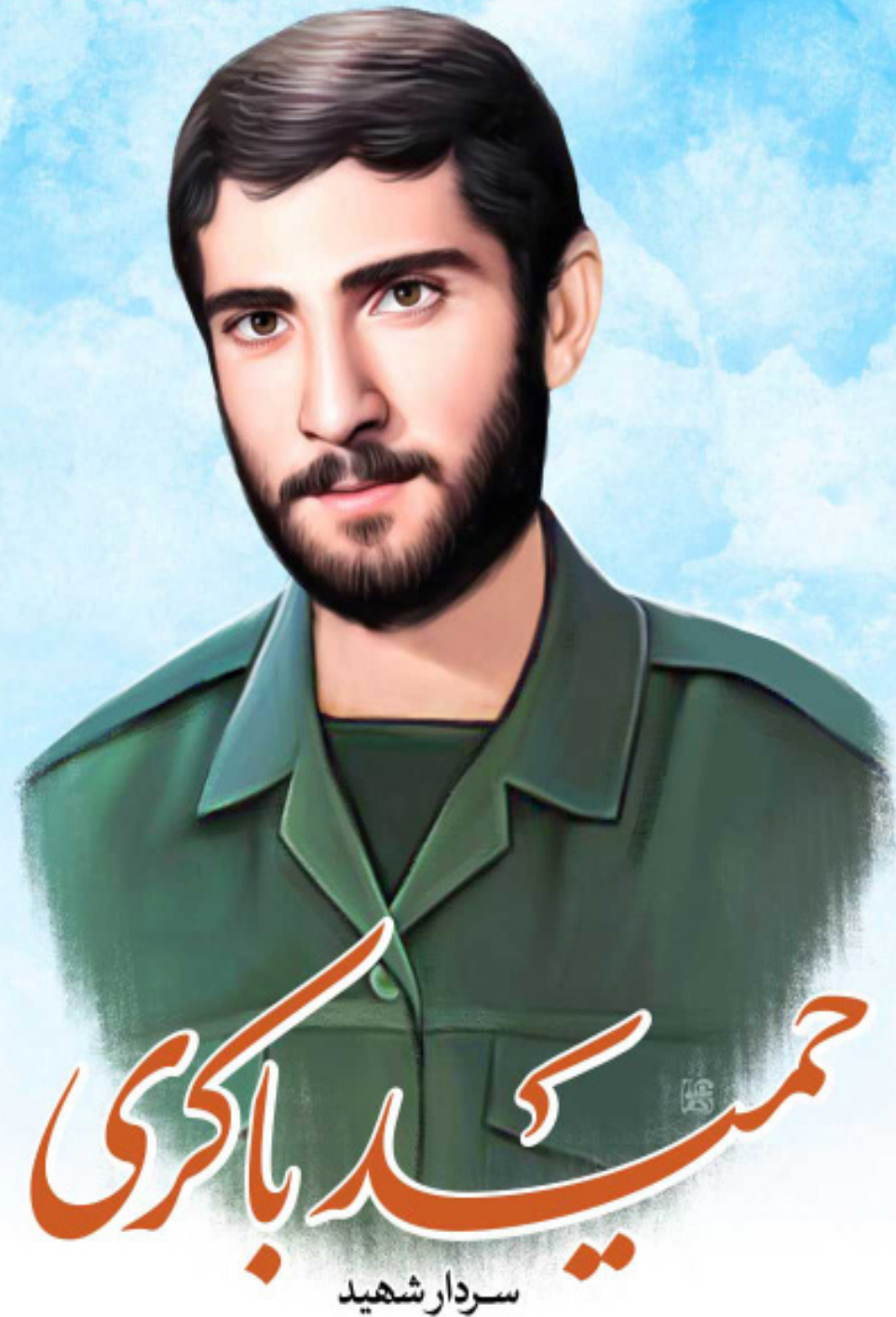
کتاب شهدای مهدی و مهدی باکری - ناصر کاوی

۳۹- هر سه تاشان فرمان ده لشکر بودند؛ مهدي باکري، مهدي زين الدين و اسدي. مي خواستيم نماز جماعت بخوانيم. همه اصرار مي کردند يکي از اين سه تا جلو بایستند، خودشان از زيرش در مي رفتند. اين به آن حواله مي کرد، آن يکي به اين. بالاخره زور دو تا مهدي ها بيش تر شد، اسدي را فرستادند جلو. بعد از نماز شام خورديم. غذا را خودشان سه تايي براي بچه ها مي آوردند. نان و ماست.

۴۰- لباس نو تنش نمي کرد. هميشه مي شد لااقل يک وصله روي لباس هایش پيدا کرد، اما هميشه تميز واتو کرده بود. پوتين هایش هم هميشه از تميزي برق مي زد. يک پارچه سفيد هم داشت مي انداخت گردنش. يک بار پرسيدم « اين واسه ي چيه؟ » گفت « نمي خوام يقه ي لباسم چرک باشه! »

۴۱- به م گفت « خيل خوش اومدي. اما حالا که اومدي، سفت مي چسبي به کارت. توي گود که اومدي شوخي بردار نيست. الان هم برو تبريز و خانواده ت را بيار اين جا. » رسيدم لشکر. تارفتم توي سنگر، اولين نفری که من راديد آقا مهدي بود. سلام و عليک که کرديم، لافاصله پرسيد « خب! چي کار کردی؟ خانمت اينا کوشن؟ » سرم را انداختم پايين و گفتم « راستش جور نشد بيان. » گفت « چي؟ جور نشد؟ » بعدش گفت « ناهارت رو که خوردی بيا کارت دارم. » به يکي از بچه ها گفت « دست اين رو مي گيري، مي بريش ترمينال. يه بليط تبريز بارش مي گيري و راهيش مي کنی بره. » بعد رو کرد به من گفت « با خانواده ت برمي گردی ها! »

۴۲- بعضي از بچه ها خسته شده بودند. به م گفتند « برو به آقا مهدي بگو کار ماتموم شده. مي خوايم برگرديم عقب. » گفتم « کي گفته کارتون تمام شد. برمي گردين عقب؟ » گفتند « فرمانده گروهانمون. حلا هم خودش زخمي شده، برد نش. » با حميد توي يک سنگر نشسته بودند و ديده باني مي کردند. به شان گفتم که بچه ها چه پيغامی داده ند. گفت « جاده راهش بازه. هر کي مي خواد بره بره. من و حميد خودمون دوتايي مي مونيم. »



کتاب شهیدان مهدی و حمید باکری - ناصر کاوی



۴۳- توي قیافه ي همه مي شد خستگي را دید. دو مرحله عملیات کره بودیم . آقا مهدی وضع را که دید، به بچه های فنی و مهندسی گفت جایی درست کنند برای صبحگاه.

درستش کرد، یک روزه . همه ي نیروها هم موظف شدند فردا صبحش توي محوطه جمع شوند. صحبت های آقا مهدی جوری بود که کسی نمی توانست ساکت باشد . آن قدر بلند بلند شعار می داند و فریاد می زدند که نگو.

بعد از صبحگاه وقتی آقا مهدی می خواست برود. بچه ها ریختند دور و برش . هرکسی هر جور بود خودش را به ش می رساند و صورتش را می بوسید. بنده ي خدا توي همین گیر و دار چند بار خورد زمین . یک بار هم ساعتش از دستش افتاد .

یکی از بچه ها برش داشت. بعد پیغام داد (( به ش بگین نمی دم. می خوام یه یادگار ازش داشته باشم.))

۴۴- حدود پنج ساعت باهام حرف زد. قبول نمی کردم. می گفتم (( کار من نیست. نمی تونم انجامش بدم.)) آخرش گفت (( روز قیامت که شد؛ من رو می کشن پای میز محاکمه ، پروندم رو باز می کنن و از اول شروع می کنن. بهم می گن این کار رو کردی . این اشتباه رو کردی . اون جا این کار رو کردی.

خلاصه می گن و می گن تا می رسن به این جا که من به ت گفتم.)) بعدش گفت (( منم جواب می دم هر چی تا حالا گفتین قبول ، اما توي این یه مورد، من فلان روز پنج ساعت با فلانی حرف زدم. فکر می کردم اگه قبول کنه، جلوی تمام این حیف و میلا که گفتین گرفته می شه، اما اون بابا قبول نکرد که نکرد.))

این ها راک ظه می گفت دست و پاهام مثل چوب خشک شده بود. بغض کرده بودم . گفتم (( من نمی فهمیدم؛ هرچی شما بگین!))

۴۵- - اخوی ؛ بیا یه دستی به چراغای ماشین بزن. شرمنده ، کار دارم. دستم بنده . برو فردا بیا. باید همین امشب برم خط. بی چراغ نمی شه که . می بینی که ، دارم لباس هام رو می شورم. الانم که دیگه هوا داره تاریک می شه. برو فردا بیا، مخلصتم هستم، خودم درستش می کنم . اصلا من لباس ها رو می شورم، تو هم چراغ

کتاب شهیدان مهدی و محمد باقری - ناصر کاوی

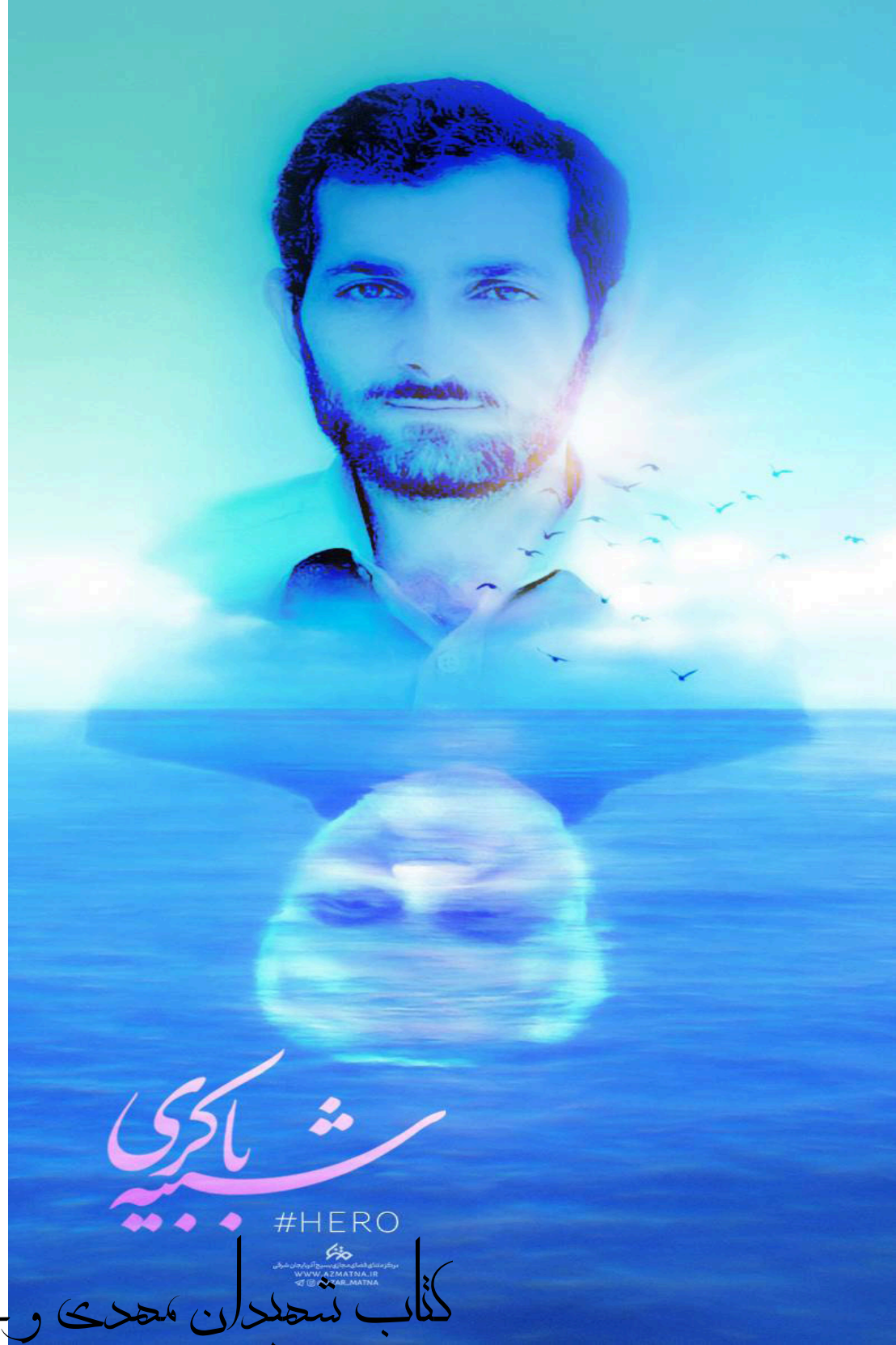
ماشین من رو درست کن. هر چه قدر به ش گفت «آقا مهدی! به خدا شرمنده م، ببخشید. نمی خواد بشوری.» گفت «ما با هم قرار داد بستیم. برو سرکارت، بذار منم کارم رو بکنم.»

۴۶- به ش گفت «پاشو حمید آقا. الان وقت نشستن نیست.» بی سیم چیش گفت «راستش حمید آقا توی کمرش تیر خورده. آگه اجازه بدین استراحت کنه.»  
آقا مهدی خند ای کرد و رو به حمید گفت «ودو تا گروهان باید الحاق بشن. باید عراقی ها رو بکشن پایین. می تونی راه بری؟»  
حمید گفت «آره.» گفت «پس یا علی»

۴۷- توی قرارگاه تاکتیکی بودیم. دو نفر اسیر عراقی آوردند. تا آقا مهدی دیدشان.  
گفت «به خدا اون یکی تیربارچی شونه. اولین کسی بود که آتیش رو شروع کرد.» عراقیه هم آقا مهدی را شناخت. گفت «این اولین نفرتون بود که اومد جلو.»

۴۸- از موتور افتاده بودم. پایم شکسته بود. حاجی که دید گفت «می ری خونه استراحت می کنی! هفته ای یه بار بییش تر نمی تونی بیای اردوگاه.»  
خانه مان اهواز بود؛ نزدیک اردوگاه. می ترسیدم اگر توی جلسه با پای گچ گرفته ببینم، نگذارد بروم عملیات. خودم گچ پایم را باز کردم هنوز درد می کرد.  
یکی از بچه ها کمکم کرد تا بروم جلسه. همه تعجب کرده بودند. می گفتند «پات زود خوب شده!» آخر جلسه گفت «چرا گچ پات رو باز کردی؟» گفتن «خوب شده. می تونم راه برم.» پایم را که زمین گذاشتم، از زور درد چشم هام سیاهی رفت.  
گفت «مگه این مال خودته که باهاتش این جور می کنی؟ این امانته دست تو. فردا روز باید باهاتش بجنگی.»  
بعدش گفت «اصلا نمی خواد بیای عملیات.»  
التماسش کردم. گفت «میری پات رو دوباره گچ می گیری.»  
توی اهواز در به در می گشتم پی دکتر تا پایم را دوباره گچ بگیرد.

کتاب شهدای مهادی و شهید باکری - ناصر کاوی





۴۹- می گفت « اطلاعاتی باید آموزش ببینم. جوری که کار با قطب نما و دوربین مادون و گراگیری و از این حرفا. ملکه ی ذهنش بشه. » بچه ها را بردیم بیابان. بیست کیلومتری قرارگاه. خودشان برگشتند. برای این که ثابت کنند کارشان را بلدند، دو تا موتور و وسایل تدارکات و یک ضبط صوت هم از تدارکات برداشتند؛ بی سرو صدا. به مسئول تدارکات کارد می زدی، خورش در نمی آمد. آقا مهدی هم خوش حال بود و می خندید. گفت « با اینا کاری نداشته باشین »

۵۰- کنار جاده صفی آباد - دزفول، مزرعه های کاهو برق می زد. گفت « وایستابخریم. » چند تایش را همان جا شستیم و دوباره راه افتادیم. چند برگ کاهو خوره بود که گفت « کسی توی لشکر کاهو نداره. یادت باشه رسیدیم اهواز، به تدارکات بگم واسه ی همه بخوره. »

۵۱- سر جلسه، وقت نماز که می شد، تعطیل می کرد تا بعد نماز. داشتیم می رفتیم اهواز. اذان می گفتند. گفت « نماز اول وقت رو بخونیم. » کنار جاده آب گرفته بود. رفتیم جلوتر؛ آب بود. آنقدر رفتیم، تا موقع نماز اول وقت گذشت. خندید و گفت « اومدیم ادای مؤمن ها رو در بیاریم، نشد. »

۵۲- بعد از سخن رانی ول کنش نبودند. این قدر دور و برش می رفتند و می آمدند که از کارهای بعدیش عقب می افتاد. به م گفت « من بعد از این جا یه جای دیگه کار دارم. باید سر وقت برسم. صحبت من که تمام شد، تندی می آی مداحی رو شروع می کنی. نکنه فاصله بندازی و معطل کنی ها! »

۵۳- سرش را پایین انداخت و گفت « سه ماه منتظر مونده اید واسه ی همچین روزی. چی بگم؟ شرمنده م! عملیات لو رفته. آب انداخته اند توی منطقه » همه توی میدان صبحگاه داشتند گریه می کردند، او هم مثل بقیه.

۵۴- گفتند « زیر هجده ساله ها برند پرسنلی برگیه تسویه بگیرند. » برگه ها دستمان بود. زار می زدیم التماس می کردیم بگذارند برویم

کتاب شهیدان مهدی و شهید باکری - ناصر کاوی



کتاب شهدان محمدی و حمید باقری - ناصر کاظمی



پیشش. سر به سرمان گذاشت. گت « بفرمایید خرابکارا! تخریب چی هر جا بره ، حتما واسه ی خراب کاریه .» رفیقم با گریه گفت « قد شما که از ما هم کوتاه تره .» خنده ای کرد، گفت « برگردید برید سر گردان خودتون.»

۵۵- قرار بود عملیات کنیم. با یک بلد چی محلی رفتیم شناسایی. نمی دانست چه کاره ایم. اطلاعات را به رمزروی یک تکه کاغذ می نوشتم. جوری رفتار می کردیم که شک نکنند.

فکر می کرد همی طوری می خواهیم هور را ببینیم. حتی بعضی وقت ها می گفت « این جاها خطرناکه » تما کارهایمان را توی بلم انجام میدادیم؛ غذا می پختیم ، نماز می خواندیم، استراحت می کردیم. خیلی کم حرف می زدیم. بیشتر سکوت مطلق بود. چهار روز.

۵۶- همه داشتند سوار قایق می شدند. می خواستیم برویم عملیات. یکی از بچه ها ، چند ماهی دست کوموله ها اسیر بود. هنوز جای شکنجه روی بدنش بود. وقتی سوار شد، داد زد « پدر شون رو در می آریم. انتقام می گیریم.» تا شنید گفت « تو نمی خواد بیای. ما واسه ی انتقام جایی نمی ریم.»

۵۷- شب آخر از خستگی رو پا بند نبودیم. قرار شد چند ساعت من بخوابم، چند ساعت او. نوبت خواب او بود. بیرون سنگر داشتم کارهایم را می کردم که بچه ها آمدند سراغش را گرفتند. رفته بودند توی سنگر پیدایش نکرده بودند. هرچه گشتیم نبود. از خط تماس گرفت. گفت « کار خاکریز تمومه.» یک تکه از خاکریز باز بود؛ قبلش هرکه رفته بود، نتوانسته بود درستش کند.

۵۸- بیست روز مانده بود به عملیات خیبر. همه ی فرمانده دسته ها را جمع کرده بود، ازشان گزارش بگیرد. به فرمانده ده زرهی گفت « چه کاره اید؟» گفت « ما آماده نیستیم. تانکها مون هم هنوز آماده نیستن.» آقا مهدی به ش گفت « خيله خب ، تو نمی خاد بیای.» به فرمانده تخریب گفت « شما چه طور؟» جواب داد « بچه های ما هنوز آموزش کافی ندیده ن.» آقا مهدی گفت « شما هم نیا. به



# افتخار آفرین اذربایجان سردار

خدا یا ما پاکیزه بنویس  
کتاب مهدی باکری  
۱۳۹۳/۱۲

فرزلی از وصیت نامه سردار شهید مهدی باکری:

« بدانید اسلام تنها راه نجات و سعادت ماست، همیشه به یاد خدا باشید و فرامین خدا را عمل کنید. پشتیبان و از ته قلب، مقلد امام باشید، اهمیت زیاد به دعاها و مجالس یاد ابا عبدالله و شهدا بدهید که راه سعادت و توشه آخرت است.»

کتاب شهدای مهدی و مهدی باکری - ناصر کاو

# شهدای مبارکی

می گفت داخل این جنگ اگر هم می بینی اسم و رسم برای ما فرست کرده اند  
فقط برای راحتی کار است و گرنه من و تو توان ایستادن یکی هستیم



کتاب شهدای مهادی و محمد باقری - ناصر گاو

جای این که شما ها برین رو مین، خودمون می ریم.») سومی که دید اوضاع این جوری است، گفت «حاجی خیالت از بابت بچه های مراحت.»

۵۹- اولین روز عملیات خیبر بود. از قسمت جنوبی جزیره، با یک ماشین داشتیم بر می گشتم عقب. توی راه دیدم یک ماشین با چراغ روشن داشت می آمد. این طور راه رفتن توی آن جاده، آن هم روز اول عملیات، یعنی خودکشی. جلوی ماشین را گرفتم. داننده آقا مهدی بود. به ش گفتم «چرا این جوری می ری؟ می زنت ها.» گفت «می خوام به بچه ها روحیه بدم. عراقی ها رو هم بترسونم. می خوام یه کاری کنم او نا فکر کنن نیروهامون خیلی زیاده.»

۶۰- برادرش فرمانده یکی از خطوط عملیات بود. رفته بودم پیشش برای هماهنگی. همان موقع یک خمپاره انداختند من مجروح شدم. دیدم که برادرش شهید شد. وقتی برگشتم، چیزی از شهادت حمید نگفتم؛ خودش می دانست. گفتم «بذار بچه ها برن حمید رو بیارن عقب.» قبول نکرد. گفت «وقتی رفتن بقیه رو بیارن، حمید رو هم می آر.» انگار نه انگار که برادرش شهید شده بود. فقط به فکر جمع و جور کردن نیروهایش بود. تا غروب چند بار دیگر هم گفتم؛ قبول نکرد. خط سقوط کرد و همه شهدا ماندند همان جا.

۶۱- داشتیم زخمی ها و شهدا را جمع می کردیم. یکی رفت جنازه ی برادر حاجی را بردارد. آقا مهدی وقتی دید، نگذاشت. گفت «برو به مجروح ها برس» خودش داشت خون صورت یکی از مجروح ها را با دست پاک می کرد.

۶۲- همه دمغ بودیم. خبر شهادت حمید بد جوری حالمان را گرفته بود. آقا مهدی وقتی قیافه هامان را دید، مسئول تدارکات را صدا کرد. گفت «چی به خورد اینا دادی این ریختی شده ن؟» بعدش گفت «امروز روز مبعثه. باید خوش حال باشین. قیامت چی می خواین جواب حضرت زهرا رو بدین؟» بعد به همه مان کمپوت داد و سر حالمان آورد.



کتاب شهیدان مهدی و حمید باکری - ناصر کاو



بهمان گفت: «من تندتر می رم. شما پشت سرم بیاین.»  
تعجب کرده بودیم. سابقه نداشت بیشتر از صد کیلومتر  
سرعت بگیرد. غروب نشده، رسیدیم گیلان غرب. جلوی  
مسجدی ایستاد. ما هم پشت سرش، نماز که خواندیم سریع  
آمدیم بیرون. داشتیم تند تند پوتین هامان را می بستیم که  
زود راه بیفتیم. گفت: «کجا با این عجله؟ می خواستیم به نماز  
جماعت برسیم که رسیدیم.»



ستاد مرکزی راهیان نور کشور

ما پیروزیم  
we are the victors  
کتاب شهیدان مهدی و محمد باقری - ناصر کاوی

۶۳- پانزده روز می شد که حمید و مرتضی یاغچیان شهید شده بودند آقا مهدی آمد، بهم گفت « واسه ی شهادت این بچه ها نمی تونستی یه پارچه بزنی؟ » گفتم « خیل وقته بچه های تبلیغات پلاکارد آماده کرده ن ، ولی با خودمون گفتیم شاید صلاح نباشه بزنینم. بچه ها اگه ببینند ، روحیه شون خراب می شه.» یک جوری که انگار ناراحت شده باشد نگاهم کرد و گفت  
« یعنی می گی این بچه ها از شهادت می ترسن؟ مگه این راهی که دارن می رن غیر شهادت جایی دیگه هم می ره؟ وقتی شهادت اینا رو تذکر بدیم همه مون روحیه می گیریم.»

۶۴- از بس با آمبولانس این طرف و آن طرف رفته بود، یکی از یخچال هایش شکسته بود. زنگ زد به م . گفت « خسارت این یخچال چه قدر می شه؟ » گفتم « برای شما هیچی . » قطع کرد. معلوم بود از حرفم ناراحت شده. کلی التماس کردم تا قبول کرد بروم پیشش. به م گفت « مگه بیت المال من و تو داره که این جوری حرف می زنی؟ »

۶۵- یکی از بچه ها شب ها چشمش جایی رانمی دید. آخر شب رفته بود دستشویی ، نمی توانست راه سنگرش را پیدا کند و برگردد. آقا مهدی که دید دارد دور خودش می چرخد ، به ش گفته بود «مال کدوم گروهانی؟» گفته بود « بهداری . »  
آقا مهدی دستش را گرفته بد و آورده بودش دم سنگرش . قسم می خوردیم « اونی که دیشب آوردت آقا مهدی بود. » باور نمی کرد.

۶۶- اتفاقی آمده بود سنگر ما ؛ سرظهر . نماز خواندیم . برای ناهار هم نگه ش داشتیم. چند قوطی تن ماهی را باز کردیم. نخورد. گفت « روغنش واسه معده م خوب نیست.» می دانستم معده ش ناراحتی دارد. گفت « اگه لوبیا بود، می خوردم.» پا شدم کنسرو لوبیا پیدا کنم . هر چه گشتم، نبود. سر سفره که آمدم ، دیدم دارد نان خشک های توی سفره را جمع می کند و می خورد. همان شد ناهارش.

۶۷- مسول تدارکات شهید شده بود. آقا مهدی بهم گفت « تو برو کارهات رو ردیف کن.» بعدش گفت « بچه ها خرما میخوان . یه

جوری برایشون خرما جور کن.» من که اصلا از برنامه ی خرید و تداکات خبر نداشتم، گفتم «چشم، خودم می رم شهر خرما می خرم.» آقا مهدی پرسید «پول داری؟» گفتم آره، چهار هزار تومنی هست. زد زیر خنده و گفت «الله بنده سی، ما خرما زیاد می خوایم. پانزده تن شایدم بیش تر.» صدام کردند که «آقا مهدی پشت بی سیمه.» وقتی با هاش صحبت کردم، از قضیه ی خرما پرسید. گفتم «هنوز کاری نکرده ام.» گفت:

«عیب نداره. باشه بعدا یه کاریش می کنیم. خدا بزرگه!» یکی آمده بود جلوی در انبار با کامیونش. بار برامون آورده بود. یک برگه ی سبز دستش بود و دنبال مسئول تدارکات می گفت. بهش گفتم: «فعلا من کارهای تدارکات رو راست و ریس می کنم. مسئولش شهید شده.» گفت برگه را امضا کنم؛ رسید خرما بود. آقا مهدی دوباره که بی سیم زد، قضیه خرما را برایش گفتم. گفت «نگفتم خدا بزرگه؟»

۶۸- یک وانت از انبار مهماتشان پر کرده بودیم. تا آمدم حرکت کنیم، آمد جلوی ماشین و گذاشت رد شویم. هرچه گفتیم «بچه ها توی خط مهمات می خوان!» قبول نمی کرد. می گفت «زاغه مال بچه های ماست. کسی حق نداره ازش چیزی برداره.» کارداشت بیخ پیدا می کرد که آقا مهدی سروکله اش پیدا شد. بهش گفتم، رفت سمتش و صورتش را بوسید و گفت «به فرمانده لشکرتون سلام برسون، بگو مهدی باکری مهمات میخواست، از اینجا برداشت. اگه ول نکرد و ناراحت شد، بیا به م بگو، عینش رو برمی گردونم.»

۶۹- کسی که شد مسئول شناسایی یعنی شده چشم لشکر. حالا که دارم می ری، یادت باشه اگه چیز به درد بخوری گیرت نیومد برنگرد. آخه اگه زیاد طولش بدم، می ترسم اسیر شم. اگه اسیر شدی، به شون می گی این جا بیست تا لشکره، با تمام تجهیزات می خواد عملیات کنه. بچه ها مرتب با دوربین دید می زدند، شاید خبری ازش بشود. همه می گفتند «دیگه حتما تا حالا شهید شده.» هفتاد و دو ساعت بعد سرو کله اش پیدا شد. می خندید. می گفت «کلی حرف دارم واسه ی آقا مهدی.»

کتاب شهیدان مهدی و محمد باکری - ناصر کاو



بدر! طلوع شهادت!

۲۵ اسفند سالروز عروج ملکوتی سردار شهید مهدی باکری کرامی باد

شهردار ارومیه بود؛ با شروع جنگ عطا این مسئولیت را به لقایش بخشید و په جبهه های حق علیه باطل شتافت. مسئولیت فرمانده لشکر عاشورا بود که به او بیسیم زدند که برادرت حمید در عملیات خیبر کشته شده و می خواهیم او را به عقب برگردانیم؛ مودی باکری اجازه نداد و در جوابشان اینطور گفت: «تمام آنچه برادران منند؛ اگر توانستید همه را برگردانید، حمید را هم بریاورید.» زمانی شهرداری داشتیم که اجازه نمی دادند کوه کترین استفاده نادرستی از عنوانشان کردند. حال آنکه رفاه انجمن

۷۰- کم سن و سال بود. از این چادر به آن چادر دنبال فرمان ده لشکر می گفت. به ش گفتم «چی کارش داری حالا؟» گفت «پوتین ندارم . می خوام ازش پوتین بگیرم.» گفتم «خب چرا نمی ری تدارکات؟» گفت «فقط باید از خودش بگیرم.» بالاخره پیداش کرد. به آقا مهدی گفت «تو که بلد نیستی لشکر رو اداره کنی ، چرا نمی ری یکی دیگه جات کار کنه ؟ یه جفت پوتین هم نمی تونی بدی به نیروهات؟» آقا مهدی خنده ش گرفته بود. نه حرفی به ش زد ، نه کاریش کرد. رفت یک جفت پوتین آورد ، داد به ش.

۷۱- با آقا مهدی جلسه داشتیم. همه مان را جمع کرد توی چادرو کالک منطقه را باز کردو شروع کرد صحبت کردن. یک کم که حرف زد، صدایش قطع شد. اول نفهمیدیم چه شده، ولی دقت که کردیم ، دیدیم از زور خستگی خوابش برده . چند دقیقه همان طور ساکت نشستیم تا یک کم بخوابد . بیدار که شد، کلی عذر خواهی کرد و گفت «سه چهار روزی می شه که نخوابیده م.»

۷۲- چند وقتی می شد که حمید شهید شده بود. یک روز با آقا مهدی رفته بودیم مسجد اعظم قم . احسان را هم با خودش آورده به م گفت «آقا دایی، من کار دارم، می رم چند دقیقه دیگه می آم . شما بی زحمت احسان رو نگه دارین.» رفت . پاشدم تا قرآن بردارم . آمدم دیدم احسان نیست. این طرف و آن طرف را هم گشتم؛ نبود. همان موقع مهدی برگشت. پرسید «احسان کو؟» گفتم «رفتم قرآن بیارم ، اومدم دیدم نیست.» نارحت شده بود. گفت «آخه من اون بچه رو دادم دست شما، حالا می گین نیست!» اولین بار بود که می دیدم عصبانی شه. خیلی احسان را دوست داشت.

۷۳- به ش گفتم «خیلی از بچه های امداد مرخصی می خوان. بعضی هاشون می خوان تسویه کنن. چی به شون بگم؟» گفت «از قول من به شون سلام برسون ، بعد بگو اگه رفتید خونه، ازتون پرسیدند توی این مدت که جبهه بودین خط مقدم رو هم دیدید یا نه ، چی به شون می گین. اگه جواب داشتند که بسم الله، هر کدومشون خواست بره، می تونه بره. اگه جواب نداشتن، بمونن.»

عین صحبت های آقا مهدی را به شان گفتم. هیچ کدام شان نرفتند.

۷۴- توجیه مان می کرد. می گفت که چه کار کنیم و چه کار نکنیم. عرای ها هم یک بند می زدند. بعضی وقت ها گلوله ی توپ می خورد همان نزدیکی. آقا مهدی هم عین خیالش نبود و حرف هایش را می زد. گاهی می گفت «اینا مامور نیستند.» یکی از خمپاره ها درست خورد دو سه متری بالای سرمان، پشت خاک ریز. صدای انفجارش خیلی بلند بود؛ کلی گرد و خاک رفت هوا. همه نیم خیز شدیم . سرمان را که بلند کردیم، دیدیم آقا مهدی ایستاده و دارد می خندد. گفت «اینم مامور نبود.»

۷۵- یکیشان با آفتابه آب می ریخت ، آن یکی سرش را می شست . به ت می گم کم کم بریز. خیل خب. حالا چرا این قدر می گی؟- می ترسم آب آفتابه تموم بشه. خب بشه می رم یه آفتابه دیگه آب می آرم. رفته بود برایش آب بیاورد که به ش گفتم «خوبه دیگه! حالا فرمانده لشکر باید بیان سر آقا رو بشورن!» گفت «چی می گی؟ حالت خوبه؟» گفتم «مگه نشناختیش؟» گفت نه.

۷۶- یکی را می خواستیم برای فرماندهی گردان. آقا مهدی به م گفت «آدم داری؟» گفتم «یکی از بچه ها بد نیست؛ فرمانده گروهانه. میگم بیاد پیشت.» توی راه باهش صحبت کردم. توجیهش کردم. می ترسیدم قبول نکند. بنده ی خدا اخلاق خاصی داشت؛ یک کمی تند بود. دیده بودم قبلا با فرمانده گردانش جر و بحث کرده بود. دوتایی نشسته بودند توی نفربر. آقا مهدی حرف می زد و او سرش را انداخته بود پایین و فقط گوش می کرد. حرف های آقا مهدی که تمام شد ، فقط یک جمله گفت. گفت «روی چشم . هرچی شما بگین.» از ماشین که می آمد بیرون ، داشت گریه می کرد.

۷۷- توی بهداری کار می کردم. معاون بودم . مسئولان رفته بود مرخصی ، من به جایش رفتم جلسه ی مسئولین دسته ها . یک چیزهایی در مورد آقا مهدی شنیده بودم . یکی دو بار هم از دور دیده بودمش ، ولی اصلا نمی شناختمش. حتی چهره اش هم در خاطر



# معجزه انقلاب

دفاع مقدّس وسیله‌ای شد برای اینکه استعدادهای مکنون در انسانها، به شکل عجیبی بروز کند... مثلاً شهید باکری؛ ایشان در آغاز جنگ يك جوان دانشجو است که تازه فارغ التحصیل شده؛ شما نگاه کنید در عملیات بیت المقدّس، در عملیات خیبر، قبل آن در عملیات فتح المبین، این جوان يك فرماندهی زبدهی نظامی است که میتواند يك لشکر را در بعضی جاهای يك قرارگاه را حرکت بدهد و هدایت کند و کار کند. این هم معجزه‌ی انقلاب است.

کتاب شهیدان محمدی و محمد باکری - ناصر کاوی

نبود. توی چادر که نشسته بودیم، به یکی از بچه ها گفتم «این آقا مهدی کیه؟» گفت «مگه نمی شناسیش؟» گفتم «چرا، می خوام بیش تر بشناسمش.» گفت «بغل دستت نشسته.»

۷۸- یکی از برادرهام شهید شده بود. قبرش اهواز بود. برادر دومیم توی اسلام آباد بود. وقتی با خانواده ام از اهواز برمی گشتیم، رفتیم سمت اسلام آباد. نزدیکی های غروب رسیدیم به لشکر. باران تندی هم می آمد. من رفتم دم چادر فرماندهی، اجازه بگیرم برویم تو. آقا مهدی توی چادرش بود. بهش که گفتم؛

گفت «قدمتون روی چشم. فقط باید بیاین توی همین چادر، جای دیگه ای نداریم.» صبح که داشتیم راه می افتادیم، مادرم به من گفت «برو آقا مهدی رو پیدا کن، ازش تشکر کنم.» توی لشکر این ورو اون ورو می رفتم تا آقا مهدی را پیدا کنم. یکی به من گفت «آقا مهدی حالش خوب نیست؛ خوابیده.» گفتم «چرا؟» گفت «دیشب توی چادر جا نبود. تا بخوابد یه جای دیگه پیدا کنه، زیر بارون موند، سرما خورد.»

۷۹- دست برد یک قاچ خربزه بردارد، اما دستش را کشید؛ انگار یاد چیزی افتاده بودم. گفتم «واسه ی شما قاچ کرده م بفرمایید.!» «نخورد. هرچه اصرار کردم، نخورد. قسمش دادم که این ها را با پول خودم خریده م و الان فقط برای شما قاچ کرده ام. باز قبول نکرد. گفت «بچه ها توی خط از این چیزا ندارن.»

۸۰- پیرمرد گذاشت آقا مهدی برود توی حمام. بهش گفت «بازدید بی بازدید. لازم نکرده نیگا کنی. اگه می خوای بری تو، میری مثل بقیه توی صف و می ایستی تا نوبت بشه.» رفت توی صف تا نوبتش بشود.

۸۱- پشت وانت، پرگلوله ی آرپی جی بود. نفهمیدم چی شد که چپ کردم. می دانستم همان نزدیکی ها عراق ها هستند؛ همان جایی که خاکریز درست و حسابی نداشت. هرچه قدر قبلا گفته بودیم «یه فکری برای این جا بکنین.»، کسی جرات نکرده بود خاکریز بزند. ازم

شهید حمید باکری به روایت، شهید قاسم سلیمانی: اگر ما بخواهیم شخصیت حمید باکری را تشریح کنیم حتما باید به سه نکته مدیریت، اخلاق و ایثار شهید حمید باکری توجه کنیم. حمید نسبت به مهدی همانند حضرت عباس(ع) نسبت به امام حسین(ع) بود، به طوری که حمید هیچ گاه به مهدی نمی گفت برادر، بلکه می گفت آقا مهدی... در صورتی که خود حمید باکری یک فرمانده جامع بود، اما طوری عمل می کرد که کسی احساس نکند برادر آقا مهدی فرمانده لشکر است. به هر حال این دو اسطوره آذری زبان، «غریب و گمنام» به شهادت رسیدند و هنوز هم، پیکر این دو شهید بزرگوار پیدا نشده است... بچه های لشکر عاشورا به آقا مهدی گفتند، بریم پیکر حمید را بیاوریم، مهدی هم در جواب گفت، اگر بقیه شهدا را آوردید حمید را هم بیاورید وگرنه، نمی خواد برین اونا هم مثل حمید، برادر من هستند...

کتاب خاطرات درناک، ناصر کاوه  
خاطره ای از سردار شهید حمید باکری  
جانشین لشکر عاشورا

حمید باکری  
سکینه

کتاب شهدای مهدی و حمید باکری - ناصر کاوه



ته‌تغاری بود اما همیشه سنت‌شکنی می‌کرد و بعضی وقت‌ها از آقا مهدی جلو می‌زد... با آنکه داداش کوچیکه بود، اما زودتر از مهدی ازدواج تشکیل خانواده داد...

نمازمو بهش اقتدا می‌کردم. اگه دوتایی کنار هم بودیم، امکان نداشت نمازمو جدا بخونیم. چقدر حس خوبیه که دو نفر اینقدره همو قبول داشته باشن. منطقه که می‌رفت تحمل خونه بدون حمید واسم سخت بود. میرفتم خوابگاه پیش دخترا یاپیش خواهر حمید یا خونه مادر بودم... بعد مدتی که برمی‌گشت، واسه پیدا کردنم همه جا زنگ می‌زد. می‌گفتن: بازم حمید، فاطمه رو گم کرده ... زود پیدا می‌کرد. ظرف دو، سه ساعت... تقسیم کار داخل خونه‌ی مابا بقیه فرق داشت... تو خونه ما هر کسی زرنگی می‌کرد تابیشتر کار کنه، تا اون یکی استراحت کنه... این در حالی بود که قبل ازدواج تو خونه بهم می‌گفتن آخه دختر آشپزی کن، در جواب می‌گفتم آشپزی می‌گیرم... می‌گفتن کار کن، می‌گفتم کلفت می‌گیرم. هر کاری می‌گفتن، یه جواب تو آستینم داشتم. با حمید که ازدواج کردم، نمی‌دونم باورتون می‌شه یا نه، حتی از شستن لباسای حمید لذت می‌بردم...

کتاب زندگی به سبک شهدا، ناصر کاوه  
راوی: همسر شهید حمید باکری

بازی  
همیشه  
سختی

صدا در نمی‌آمد. می‌ترسیدم. توی کابین ماشین هم بدجوری گیر کرده بودم. همان موقع صدای یک ماشین آمد؛ یک ماشین سنگین اشهدم را هم گفتم.

باز نفهمیدم چی شد که ماشین چرخ می‌زد و برگشت سرجایش. آقا مهدی بود. با لودر آمده بود خاکریز بزند. همه‌ی آپی‌جی‌ها را ریختیم توی بیل ماشینش و بردیم برای بچه‌ها.

۸۲- خیلی اصرار کردم تا بگویند. گفت «باشه وقتی رفتیم بیرون». گفتم «امکان نداره. بیاد همین جا توی حموم به م بگی.» قسمم داد و گفت «تا من زنده م نباید واسه‌ی کسی تعریف کنی ها!» زخم طناب بود. روی هر دو شانه اش. از بس جنازه‌ی شهدا را آورده بود عقب.

۸۳- تا سنگرش پنجاه متر پیش تر نبود. دویدم طرف سنگر. زمین گل بود. پوتین‌هایم ماند توی گل. پا برهنه رفتم تا سنگرش. گفتم «تانک‌هاشون از کانال رد شدن. دارن میان توی جزیره. چی کار کنیم؟ با خون سردی خم شد، از روی زمین یک موشک آرپی‌جی برداشت. داد دستم. گفت «الله بنده سنی، جنگ جنگ تا پیروزی.»

۸۴- وقتی به م گفتم «ازت راضی نیستم.»، انگار دنیا روی سرم خراب شده بود. پرسیدم «واسه چی؟» گفت «چرا مواظب بیت‌المال نیستی؟ می‌دونی اینا رو کی فرستاده؟ می‌دونی اینا بیت‌المال مسلماناس؟ شهید دادیم واسه‌ی اینا! همه‌ش امانته!» گفتم «حاجی می‌گی چی شده یا نه؟»

دستش را باز کرد. چهار تاحبه قند خاکی توی دستش بود. دم در چادر تدارکات پیدا کرده بود. بعدش شروع کرد به بازدید. ترس برم داشته بود. وضع ماشین را که دید، کلی شرمند شدم. آخر سر گفتم «یکی از دسته‌ها ت با تمام تجهیزات به خط شن.»

گفت «از آمادگی نیروهات راضی ام.» راه افتاد برود. دلم شور می‌زد. فکر کردم دلداریم داده. با این حرفش آرام نشدم. وقتی داشت می‌رفت، کشیدمش کنار. گریه‌ام گرفته بود. گفتم «بگو به خدا ازت راضی ام.» خندید و رفت.

زندگی به سبک شهدا  
ناصر کاوه  
باکری



کتاب زندگی به سبک شهدا



# شهید آقامدی باکری

بدانید اسلام تنها راه نجات و سعادت ماست، همیشه به یاد خدا باشید و فرامین خدا را عمل کنید. پشتیبان و از ته قلب، مقلد امام باشید، اهمیت زیاد به دعاها و مجالس یاد اباعبدالله و شهدا بدهید که راه سعادت و توشه آخرت است. همواره تربیت حسینی و زینبی بیابید و رسالت آنها را رسالت خود بدانید و فرزندان خود را نیز همانگونه تربیت دهید که سربازانی با ایمان و عاشق شهادت و علمدازانی صالح، وارث حضرت ابوالفضل (ع) برای اسلام به بار آیند.

 [shahidkayyaboon.kig.ir](http://shahidkayyaboon.kig.ir)

کتاب شهیدان مهدی و محمد باکری - ناصر کاوی



۸۵- توی خانه افتاده بودم ؛ یک پای شکسته، دو دست شکسته، فک ترکش خورده. پدرم ازم دلخور بود. میگفت « ببین خودت رو به چه روزی انداختی! » آقا مهدی آمده بود عیادت . با پدرم حرف می زد. سیرتا پیاز شب عملیات را برایش گفت . نیم ساعت هم بیش تر خانه مان نماند. پدرم می گفت « اومده ی این جا تعمیرگاه. زود بازسازی می شی، می ری پیش آقا مهدی. اون بنده ی خدا دست تنهاس.»

۸۶- یخ نمی رفت توی کلمن . با مشت کوبیدم روش. بهم گفت « الله بنده سی . توی خونه ی خودت هم این جور ی کلمن رو یخ می ری؟ اگه مادرت بفهمه این بلا رو سرکلمن می آری چی می گه ؟»

۸۷- وسط جلسه ی فرماندهی ، مسول دفترش آمد و گفت « دوتا بسیجی دم در معطلند . هرچی می گم شما جلسه دارین ، نمی رن . می خوان باهاتون عکس بندازن.» حاجی نگاهی کرد و گفت « بیخشید!» وقتی برگشت توی اتاق ، گفت « تو دقیقه بیش تر کار نداشت . دیدم انصاف نیست دلشون رو بشکنم.»

۸۸- توی جزیره سنگر ساختن خیلی سخت بود. سوله ها را می گذاشتیم. روی پد ، کامیون کامیون خاک رویش می ریختیم تا می شد سنگر. دوتا سوله ی شش متری به مان دادند که بکنیمشان اوزانسن . قبل عملیات بدر ، چند روز پشت سرهم با کامیون خاک می آوردیم، می ریختیم رویشان. روز آخر آمد بازدید. کار هم تقریبا تمام بود. وقتی سنگرها را دید ،گفت « یکی از شش متری ها را بدین یگان دریایی.» با این حرفش خستگی به تنم ماند. قبول نکردم. هرچه کردم تا منصرفش کنم نشد. رو کرد به من گفت « بیا جلوتر کارت دارم.» جلو که رفتم، صورتم را بوسید و گفت « سنگر رو می دی؟»

۸۹- یک ماه بعد عملیات ، تقریبا همه چیزمان تمام شده بود. عراقی ها تک زده بودند و دویست متریمان بودند. گفت « سه راه بیش تر نداریم. یا همین امشب بریم سرشون و کارشون رو یک سره



کنیم، یا فردا لباس های سفید مون رو براشون تکون بدیم، یا این که راه بیافتیم توی هور و یکی یکی غرق بشیم.»

۹۰- دونفری ، چند تاگلوله ی آرپی جی برایش بردیم. گفت « چرا یکی دیگه رو آورده ی ؟ زود برش گردون سرپستش ..» بعد گفت « امام پیام داده هرچوری شده جزیره رو حفظ کنید و بگرد عقب هرچی نیرو داری ور دار بیار.»

بچه ها پخش و پلا بودند. نمی شد جمعشان کرد. مانده بودم چه کنم. از بلندگوی ماشین شروع کردم اذان گفتن؛ وقتش نبود. از هرگوشه چند نفری آمدند؛ به اندازه ی یک گروهان . پیام حاجی را به شان گفتم. خودشان به ستون شدند و رفتند جلو، پیش او.

۹۱- توی سنگر نشسته بودیم که صدای هواپیما آمد . پشت بندش هم صدای انفجار . از توی سنگر پرید بیرون و رفت بالا ی یک تپه . پایین که آمد ، می خندید. صورتش گل انداخته بود. میگفت « اینا رو نیگا کن، عین خود صدام بی عقلند. بی چاره نیروهاشون . هرچی بمب داشتند ریختند روی سر خودشون.»

۹۲- از تدارکات ، تلویزیون برایمان فرستاه بودند. گذاشتیمش روی یخچال . یک پتو هم انداختیم رویش. هروقت می رفت ، تماشا می کردیم. یک بار وسط روز برگشت. وقتی دید گفت « این چیه ؟» گفتم « از تدارکات فرستاده اند . » گفت « بقیه هم دارند؟» گفتم « خب نه! » فرستادش رفت ؛ مثل کولر و رادیو.

۹۳- لودرگیر کرده بود؛ بقیه ی ماشین ها پشتش . راننده هرکاری کرد، نتوانست دربیاید.

گفت « برادر من ، اگه گاز کمتری بدی خودش درمی آد.» راننده عصبانی شد و گفت « من دو ساعته با این لکنتی ور می رم نتونسته م درش بیارم. حالا تو از راه نرسیده ، می گی این کاررو بکن، این کاررو نکن؟ اگه راست می گی خودت بیا درش بیار.»

حاجی الله اکبر که گفت ماشین در آمد. راننده از خوشحالی نمی دانست چه کار کند. به ش که گفتند کی بوده ، از خجالت سرخ شد.

# شهرک باکری

بسم الله الرحمن الرحيم

شهیدان سرافراز انقلاب اسلامی  
و سردارانی چون شهید باکری،  
لگوی مناسبی برای جوانان مهین  
اسلامی به شمار می‌روند و در راه  
معرفی آنها به جامعه باید تلاش  
بیشتری صورت گیرد.



۹۴- قبول نمی کرد . می گفت « قبل از عملیات ممنوعه . » یکی گفت  
« ما که تا بعد از عملیات نمی تونیم ظاهرش کنیم . »  
فکر کرد و گفت « قبول ! » همان آخرین عکسش شد .

۹۵- وسط عملیات یک رادیوی کوچک هم راهش بود . بی سیم زد  
« بیا پیش من . » از هر طرف آتش می آمد . وقتی رسیدم ، رادیو را  
روشن کرد . بهم گفت « این رو گوش کن ! »  
داشت پیام امام را پخش می کرد .

۹۶- قرار بود قایق ها را آماده کنم ، بفرستم آن طرف دجله . کارم که  
تمام شد ، بدون اجازه ی آقا مهدی رفتم آن طرف آب . من را که دید  
گفت « با اجازه ی کی اومدی این جا ؟ »

گفتم « بابا اون ور پوسیدیم . گفتیم یه بارم بیایم این ور . »  
بهم گفت « حالا که اومدی ببین به ت چی می گم ؛ می ری اون ور و  
هرچی پل شناور خیبر داری ور می داری می آری این جا . می خوام یه  
پل بزی رو دجله . یه جوری که با تویوتا بشه از روش در شد . »  
گفتم « چی می گی حاجی ؟ »

پل خیبر مگه یه ذره دو ذره است ور دارم بیارم ؟  
چه جوری بیارمشون این جا ؟ »  
گفت « یه جرثقیل هست ؛ منتها راننده ش نمی آد .  
میری پیداش می کنی و هر طوری شده می آریش تا پل رو برات سر  
هم کنه . اگه شده به زور اسلحه می بریش .  
باهاش حرف بزنی . راضیش کن . چه می دونم ؟ یه کارتن تن ماهی  
به ش بده . فقط بیارش . »

۹۷- قبل از عملیات بدر بود .  
یکی دو روز مانده بود به عملیات . بهش گفتم « این عملیات کارت  
خیل سخته ها ! »  
گفت « چه طور ؟ »  
گفتم « آخه این اولین عملیاتیه که حمید کنارت نیست . باید تنهایی  
فرمان دهی کنی . »  
گفت « حمید نیست ، خداش که هست . »

۹۸- چند روز مانده بود تا عملیات بدر. جایی که بودیم از همه جلوتر بود. هیچ کس جلوتر از ما نبود، جز عراقی ها.

توی سنگر کمین ، پشت پدافند تک لول، نشسته بودم و دیده بانی می کردم. دیدم یک قایق به طرفم می آید. نشانه گرفتم و خواستم بزنم. جلوتر آمد ، دیدم آقا مهدی است. نمی دانم چه شد ، زدم زیر گریه . از قایق که پیاده شد، دیدم .

هیچ چیزی هم راهش نیست، نه اسلحه ای ، نه غذایی . نه قمقمه ای ؛ فقط یک دوربین داشت و یک خودکار. از شناسایی می آمد. پرسیدم « چند روز جلو بودی؟ » گفت « گمونم چهار پنج روز.»

۹۹- جاهایی را که باید می گرفتیم، گرفتیم. حتی رفتیم آن طرف دجله . دشمن توی جبهه های دیگر فشار آورده بود، اما جای ما خوب بود.

گودالی پیدا کردیم و کردیمش سنگر . نهار و نماز هم همان جا. از دور گرد و خاک بلند شده بود.

قبلش بی سیم زده بودند که آماده باشید، می خواهند تک بزنند. تانکهایشان را کم کم می دیدیم . همان موقع باز از قرارگاه بی سیم زدند که جلسه است. گفم برو؛ قبول نکرد.

گفت «توی این وضع صلاح نیست. شما برو خیرش رو به من بده .» مرتب بی سیم می زد « خودتو برسون . خیلی فشار زیاده .» وقتی رسیدم کنار دجله ، هیچ قایقی سالم نمانده بود.

می گفت « این جا خیلی قشنگه ، اگه بیای این ور پیش هم می مونیم .ها.» قایق پیدا نمی کردم .هیچی نبود تا باهاش بروم آن طرف. عراق ها را دیدم آمده اند لب ساحل .

۱۰۰- یکی از بچه ها خواب دیده بود رفته بهشت. کلی فرشته هم دارند تند تند یک قصر می سازند به چه بزرگی . به شان گفته بود « این مال کیه ؟ »

گفته بودند « مهدی باکری. همین روزا قراره بیاد.»  
منبع: کتاب یادگاران ، کتاب باکری  
انتشارات روایت فتح



در عملیات بدر و در حالیکه نیروهای بعثی بامحاصره کامل لشکر عاشورا و نیروهای تحت امر شهید مهدی باکری در جزیره مجنون در حال زدن تیر خلاص به سربازان مجروح باقی مانده بودند، احمد کاظمی با اصرار از وی می خواهند که با عبور از دجله و پیمودن فاصله ۷۰۰ متری میان خط اول و خط دوم ، جان خود را نجات دهد. ولی این درخواست هر بار با جواب منفی وی روبرو می شد. تا اینکه بر اثر اصابت تیر مستقیم سربازان عراقی در تاریخ ۲۵ اسفند ۱۳۶۳ به فیض شهادت نائل شد. در حالیکه یاران او سعی در انتقال پیکرش بوسیله قایق به عقب را داشتند، قایق هدف اصابت شلیک مستقیم قرار گرفت و در مجنون غرق شد. پیکر مهدی باکری همچنان مفقود الاثر می باشد. در جریان عملیات بدر، بسیاری از مسئولان لشکر عاشورا از جمله ، علی تجلایی، اصغر قصاب عبداللهی، اکبر جوادی، قاسم هریسی، خلیل نوبری و... به شهادت رسیدند...

باکری  
مهدی  
سکیر

زندگی باکری در کتاب شهیدان مهدی باکری - ناصر کاوی



۱۰۱- حمید به راننده ایفا گفته بود: «چرا ماشین را این طوری از توی دست انداز می بری؟ داغون می شه مرد حسابی!» راننده شاکی شده بود. بیل برداشت و می خواست با بیل حمید را بزند. سریع دست راننده را گرفتم و گفتم: «داری چی کار می کنی؟» گفتم: «می خوام زبون این زبون دراز رو قیچی کنم.»  
وقتی به او گفتم برای کی چوب کشیده، نگران شد و حسابی به هم ریخت و به دست و پا افتاد. حمید آمد صورتش را بوسید و گفت: «الله بنده سی! من فقط برای خودت گفتم که امانت مردم دستته.»  
باز هم صورت راننده را بوسید و گفت: «حالا عیبی نداره، برو سرکارت، ما رو هم دعا کن!»

۱۰۲- همسر شهید حمید باکری، خانم «فاطمه امیرانی» در مورد زندگی اش با حمید می گوید: باورتان می شود من کسی باشم که به جواب خواستگاری حمید خیلی جدی و حتی با سنگدلی تمام گفته باشم نه!

یا کسی باشم که وقتی خبر شهید شدنش را شنیدم، گفته باشم بهتر!؟ تا همه چیز به ثانیه ای بگذرد و حالا بله، حالا اعتراف می کنم، من تمام زندگی ام را مدیون همان چهار سالی ام که در خانه به دوشی ها و تهمت ها و تنهایی ها و زیر آتش عراقی ها، کنار حمید بوده ام؟

۱۰۳- پسردایی حمید درباره دوران اقامت حمید در آلمان می گوید: حمید روی تابلویی نوشته بود: «ان ربک لبالمرصاد» و به دیوار اتاق نصب کرده بود. کم حرف می زد، مگر حرف های جدی. در نوشته هایش خواندم: «برای فرار از گناه، با خواند قرآن، نماز، مطالعه و ورزش خودت را مشغول کن.»

خودش می گفت: «قبل از سفر به آلمان، حساب خودم را با خودم تصفیه کردم. برای بازبینی و شناخت عمیق در اعمال، آنچه از خود می دانستم را به روی کاغذ آوردم، تا با تجزیه و تحلیل آن، نقاط ضعف و قوت را به دست آورم و بدانم در محیط خارج امکان چه خطراتی برای من هست و بتوانم با شناخت آن، خود را کنترل کنم.»



۱۰۴- عصر یکی از روزهای عملیات خیبر بود و ما در جزیره مجنون. پل را تصرف کرده بودیم. من مجروح شده بودم. حمید را دیدم که داشت نیروها را هدایت می کرد. یادش افتاد نماز ظهرش را نخوانده. سریع وضو گرفت، آمد قامت بست و جایی نماز خواند که در تیررس بود و امکان داشت فاجعه اتفاق بیافتد، اما چنان با طمانینه و آرامش نماز می خواند که من دردم را فراموش کرد و به او خیره شده بودم. حتی وقتی هم که روی برانکارد گذاشتم تا ببرم، برگشته بودم و به نماز خواندن حمید نگاه می کردم.

۱۰۵- یک بار داشت از خاطرات شناسایی می گفت. از چای و نان پختن در قایق صحبت می کرد که ناگهان به فکر فرو رفت و پس از چند لحظه سکوت، آهی کشید و سرش را تکان داد و گفت: «از فرزندانم خبری ندارم.» هنوز حرفش تمام نشده بود که گفت: «لا اله الا الله»

پس از شهادتش، همسرش گفت: «نگران بچه هایش بود. چون دو روز قبل از عملیات به منزل تلفن کرده بود و من متاسفانه در خانه نبودم و بچه ها را به بیمارستان برده بودم و همسایه مان به او گفته بود بچه هایت مریض اند.» او نگران احسان و آسیه اش بود اما این قدر این مرد به خدا نزدیک بود که با گفتن «لا اله الا الله» دلش آرام می گرفت.

۱۰۶- به حمید التماس می کردم که مرا هم با ماشین اداری ببرد به جایی که محل کار هردویمان بود. من توی بسیج بودم. خانه ما جایی بود که باید ۲۰ دقیقه پیاده می رفتیم تا به جاده برسیم. حمید فقط مرا تا ایستگاه می رساند و خیلی جدی می گفت: «پیاده شو فاطمه! با ماشین راه بیا!»

می گفتم: «من که از بسیج حقوق نمی گیرم، فکر کن روزی یک تومن به من حقوق می دی. این یک تومن رو بذار به حساب کرایه ماشین.» می گفت:

«ما نباید باعث بشیم مردم به غیبت و تهمت بیفتند. آدم عاقل هیچ وقت اجازه نمی ده کسی به او تهمت بزنه. ما هم ناسلامتی آدم عاقلیم دیگه، نیستیم؟»

کتاب شهیدان مهدی و محمد باقری - ناصر کاوی





کتاب  
تکلیف

سلام بر روح خدا، نجات دهنده ما از عصر حاضر،  
عصر ظلم و ستم، عصر کفر و الحاد، عصر مظلومیت  
اسلام و پیروان واقعی اش. عزیزانم شبانه روز باید شکرگزار  
خدا باشیم که سرباز راستین صادق این نعمت شویم و باید  
خطر وسوسه های درونی و دنیا فریبی را شناخته و بر حذر  
باشیم که صدق نیت و خلوص در عمل، تنها چاره ساز است.  
ای عاشقان ابا عبد الله بایستی شهادت را در آغوش گرفت،  
گونه ها بایستی از شوقش سرخ شود و ضربان قلب تندتر  
بزنند. بایستی محتوای فرامین امام را درک و عمل نمائیم تا  
بلکه قدری از تکلیف خود را در شکرگزاری بجا آورده باشیم.

کتاب شهیدان محمدی و محمد باقری - ناصر کاوی

۱۰۷- دنیا اصلاً برایش ارزشی نداشت و به هر چیز دنیایی که فکرش را می‌شود کرد، می‌خندید و بیشتر از همه به پست و مقام. همیشه می‌گفت: «من فقط یک بسیجی ام.»

یک بار که حمید از عملیات برگشته بود من نتیجه را جویا شدم. او خیلی کلی صحبت کرد و گفت: «بچه‌ها رفتند، گرفتند، آمدند» گفتم: «پس تو آنجا چه کاره ای؟» گفت: «من؟ هیچ کاره، من فقط با یک دوربین مواظب بچه‌ها هستم که راه‌شان را عوضی نروند. من داخل خیج کدام از اینها نیستم.»

۱۰۸- در اولین ساعت عملیات خیبر، حدود ۹۰۰ نفر به اسارت درآمدند. در بین این اسیران، یک سرتیپ عراقی هم که فرماندهی نیروها را به عهده داشت، بود. حمید خطاب به آنها گفت: «مواظب خودتان باشید. اگر قصد فرار یا کار دیگری را در سر داشته باشید، همه‌تان را به رگبار می‌بندیم.» سرتیپ عراقی پرسید: «شما چطور به این‌جا آمدید؟» حمید شوخی، جدی به او گفت: «ما اردن را دور زدیم و از طرف بصره به اینجا آمده ایم.» سرتیپ عراقی مجدداً پرسید: «پس آن نیروهایی که از روبرو می‌آیند از کجا آمده‌اند؟» حمید با دست به زمین اشاره کرد و گفت: «از زمین روئیده‌اند.» این‌جا بود که چشم‌های فرمانده عراقی داشت از حدقه بیرون می‌زد.

۱۰۹- حمید در غروب خونین ۱۳۶۲/۱۲/۳ خوشحالی زائدالوصفی داشت. هم‌زمانش را در آغوش می‌کشید و نغمه سوزناک کربلا یا کربلا را زمزمه می‌کرد. او در آن روز، بادگیری صورتی به تن داشت. پس از این بچه‌ها را جمع کرد و این‌طور سخن گفت : «برادرانم! این ماموریت که قرار است ان شاءالله انجام دهیم، نامش شهادت است. کسی که عاشق شهادت نیست، نیاید. بقای جامعه اسلامی ما در سایه شهادت، ایثار، تلاش و مقاومت شماست. اگر در چنین شرایطی از خودمان نگذریم و به جهاد نپردازیم، ذلت و انحطاط قطعی خواهد بود.»

۱۱۰- در عملیات خیبر، عراق که زخم خورده بود، با آتش تهیه بسیار شدیدی که می‌توان گفت در یک دقیقه، به چهل هزار گلوله توپ

سرجلسه، وقت نماز که می‌شد، تعطیل می‌کرد تا بعد نماز خواندن. داشتیم با هم می‌رفتیم اهواز... اذان گفتند... گفت نماز اول وقت رو بخونیم. کنار جاده را آب گرفته بود. رفتیم جلوتر؛ آب بود. آنقدر رفتیم، جلو تا موقع نماز اول وقت گذشت... خندید و گفت اومدیم ادای مؤمن‌ها رو دربیاریم، نشد." بیست روز مانده بود به عملیات خیبر. همه‌ی فرمانده‌ها را جمع کرده بود، تا ازشان گزارش بگیرد... به فرمانده زرهی گفت: آماده‌اید؟ گفت: "ما آماده نیستیم. تانکها مون هم هنوز آماده نیستن..." آقامهدی بهش گفت: خب، تو نمیخاد بیای... به فرمانده‌ی تخریب گفت: شما چه طور؟... جواب داد که، هنوز بچه‌های ما آموزش کافی ندارند... آقا مهدی گفت: شما هم نیا به "جای اینکها، شما و بچه‌هایتان برین رو مین، خودمون می‌ریم، رو مین..."

کتاب گلخندهای آسمانی، ناصر کاوه

باری

مهدی  
سکندر

کتاب شهیدان مهدی و حمید باری - ناصر کاوه

بیت‌های عاشقانه

بیت‌های عاشقانه

و خمپاره می رسید، به پل و اطراف پل که حمید و نیروهایش آنجا مستقر بودند، شلیک می کرد. که ناگهان گلوله خمپاره ای به حمید اصابت کرد و افتاد و پس از چندی به دیدار معبود شتافت. هیچ کس رمق نداشت. همه غمگین و افسرده بودند و به پیکر پاک و مطهر و سردشده فرمانده شهیدشان، که به آزادی روی پل خفته بود، چشم دوخته بودند. هیچ عکس العملی از خود نشان نمی دادند. حمید باکری که در جزیره، حماسه ها آفریده بود و باید گفت که او و دیگر یارانش برای فداکاری و ایثار آفریده شده بودند و برای فداکاری می زیستند، به لقاءالله پیوست.

۱۱۱- بی سیم چی حمید به گوش کرد و گفت: «آقا حمید شهید شده.» آقا مهدی (باکری) یکی از بچه ها را فرستاد، ببیند درست می گوید یا نه. آمد و گفت: «درسته، شهید شده. الان هم زیر پل مانده.» آقا مهدی گفت: «انالله و انا الیه راجعون. خودت دادی، خودت هم گرفتی. فقط شکرت!» بچه ها اصرار داشتند بروند جنازه را بیاورند، اما آقا مهدی گفت: «اگر می روید جنازه همه بسیجی ها را بیاورند، می توانید جنازه حمید مرا هم بیاورند. نمی توانم ببینم چند نفر دیگر به خاطر حمید شهید شوند.» دلیل آوردند، گفتند زن دارد، بچه دارد، چشم به راهند. که آقا مهدی گفت: «آنها با من، خودم جوابشان را می دهم.»

۱۱۲- بار آخر که رفتیم ارومیه، تا رسیدیم، حمید رفت مجلس شهید، گفتم: «این چند روزم که اومدی، باز بلند می شی می ری مجلس شهید؟» گفت: «باید برم به مردم بگم بچه هاشون چطور شهید شدند. حالا که نتونستم جنازه هاشون رو بیاریم، تنها کاری که از دستمون برمی آد، فقط همین.»

اوایل شهید شدنش، خیلی گریه می کردم. یک شب به خوابم آمد و گفت: «چی شده عزیزدلم؟ چرا این قدر بی تابی می کنی؟» گفتم: «می خوام بدونم چطور شهید شدی؟» گفت: «تو هم به چه چیزهایی فکر می کنی آ.» گفتم: «فقط می خوام بدونم.» به پیشانی اش اشاره کرد و گفت: «یک ترکش فسقلی آمد و خودر این جا و شهیدم کرد، همان لحظه!» راوی: همسر و همزمان شهید

گفتم، آقا مهدی، شما اینجا چی کار می کنی؟... شما شهردار شهر هستید. اینجا چی کار می کنی؟ رفتگر همیشگی چرا نیست؟ شما رو چه به این کارها؟ جارو رو بدین به من، شما آخه چرا؟ خیلی تلاش کردم تا بالاخره زیر زبون آقا مهدی رو کشیدم... گفت: زن رفتگر محله، مریض شده بود؛ بهش مرخصی نمی دادن می گفتن اگه شما بری، نفر جایگزین نداریم؛ رفته بود پیش شهردار، آقا مهدی بهش مرخصی داده بود و خودش اومده بود جاش... اشک تو چشمم حلقه زد. هر چی اصرار کردم، آقا مهدی جارو رو بهم نداد؛ ازم خواهش کرد که هرچه سریعتر برم تا دیگران متوجه نشن، رفتگر آن روز محله ما، شهردار ارومیه، مهدی باکری " بود...

کتاب زندگی به سبک شهدا، ناصر کاوه  
خاطره ای از فرمانده لشکر عاشورا،  
شهید حاج مهدی باکری

باری  
مهدی  
سکندر

زندگی یک کتاب شهیدان مهدی باکری - ناصر کاوه



شهید مهدی باکری:

پاسدار یعنی کسی که کار کند،  
بجنگد، خسته شود، نخوابد  
تا خود به خود خوابش ببرد...

کتاب شهیدان مهدی و محمد باکری - ناصر کاوی

۱۱۳- سیلی شهید «مهدی باکری» به صورت شیطان

«نادر ملک‌کندی» یکی از هم‌زمان شهید مهدی باکری گفته است: مرحله سوم عملیات «والفجر ۴» بود؛ از پادگان «گرمک» یک جاده آسفالته‌ای بود که به سمت «پنجوین» می‌رفت و کنار جاده یک ارتفاعی بود که به آن «کله قندی» می‌گفتیم؛ بالای این ارتفاع عراقی‌ها مستقر بودند و پایین آن ما یک خاکریزی زده بودیم و قرار بود یک گردان شبانه روی آن عملیات کند؛ هوا تقریباً گرگ و میش بود که همه پشت خاکریز مستقر بودیم و منتظر بودیم تا قرارگاه دستور حمله را صادر کند، ناگهان یک خودروی «تویوتا» با چراغ روشن و نوربالا به سمت گردان مستقر در پشت خاکریز آمد، هرچه همه رزمندگان فریاد زدند که «چراغ را خاموش کن! خاموش کن!» توجهی نکرد، تا این‌که آمد و ۲۰ متری ما ایستاد و آن وقت چراغ‌های خود را خاموش کرد.

من گفتم الان است که «مهدی باکری» یک کشیده در گوش راننده آن بزند؛ اما آقا مهدی به زبان ترکی به او گفت: «الله بنده سی... نیروی دیده بانی هستی؟»، راننده گفت که «نه نیروی تدارکات هستم»، آقا مهدی گفت:

«من فکر کردم نیروی دیده‌بانی هستی و داری نوربالا می‌زنی که عراقی‌ها ما را ببینند». در حالی که این راننده با کار خود ممکن بود به یک گردان آسیب وارد کند، برخورد آقا مهدی با وی همین‌گونه بود و از طرفی نیز برای دیگران درس بود که در هر شرایطی بتوانند خونسردی خود را حفظ کنند.

نگوییم من در حد توان خود کار کردم

سردار شهید «مهدی باکری» در خصوص ویژگی‌های یک پاسدار گفته است: «برادران! آیا تا به حال فکر کرده‌اید که یک پاسدار باید چه خصوصیتی داشته باشد و چگونه باید کار کند، زندگی کند و بمیرد؟ اینکه بعضی‌ها می‌گویند (لَا يَكْفُ اللَّهُ نَفْسًا إِلَّا وُسْعَهَا) و «ما مکلف به تکلیفیم تا جایی که در توان داریم» متأسفانه این را درست معنا نمی‌کنند. به نظر حقیر در مورد ما پاسدارها توان این نیست که یک روز از صبح تا شب کار کنیم، عملیات انجام دهیم و بعد خسته شویم

و به این آیه پناه آوریم؛ بلکه معنی توان این است که پاسدار باید آن‌قدر کار کند که از بی‌خوابی و خستگی چرت بزند، ... برای دلخوشی خودمان قرآن را ترجمه به مطلوب نکنی م. یعنی چه که از صبح تا شب کار کنیم بعد بگویی که من در حد توان خود کار کردم... مگر با این وضع می‌شود به درجه سربازی امام زمان (عج) رسید؟ مگر می‌شود این‌طور منتظر بود و دعای فرج خواند؟...»  
منبع: کتاب «خدا حافظ سردار»

۱۱۴- مهدی مرد خود سازی بود. همیشه می‌گفت: در زندگی چراهایی وجود دارد که خودمان باید جوابش را به دست آوریم. چرا می‌خوریم چرا می‌خوابیم چرا مطالعه و ورزش می‌کنیم.

سختی‌های این راه را هم به جان می‌خرید. وقتی قرار شد بیرون خوابگاه خانه بگیریم، هیچ وقت دو تا غذا نمی‌گرفتیم. گاهی می‌گفت: فردا هر کجا بودیم فقط نان می‌خوریم و یا فردا روزه یم بگیریم و می‌رویم کوه هم عبادت است و هم ورزش. وقتی هم که سرباز شد آمدیم تهران. با اینکه ماهی ۱۵۰۰ تومان حقوق داشت؛ اما برنامه ما عوض نشد. افطاری ماه رمضان نان و انگور بود و یک تومان یخ.

زمستان آن سال نفت نخریدیم. می‌گفت: می‌سازیم یعنی باید بسازیم. ما تا سال ۵۷ اصلاً گوشت نخریدیم. بعد از انقلاب هم چه در ارومیه و چه در جبهه هیچ وقت نگذاشت عنان نفسش رها باشد.

می‌گفت: رفتن این راه سخت است و توشه لازم دارد. توشه اش هم جز دین و دیانت و خود سازی چیزی دیگری نیست.

راوی: کاظم میرولد  
کتاب نمی‌توانست زنده بماند؛  
خاطراتی از شهید مهدی باکری

کتاب شهیدان مهدی و شهید باکری - ناصر کاظمی

ولایت‌مداری

شهید مهدی باکری، پاسدار نمونه، فرماندهی فداکار و ایثارگر، خدمتگزاری صادق، صمیمی، مخلص و عاشق حضرت امام خمینی (ره) و انقلاب اسلامی بود.

او با تمام وجود خود را پیرو خط امام می‌دانست و سعی می‌کرد که زندگی‌اش را براساس رهنمودها و فرمایشات آن بزرگوار تنظیم کند؛ بنابراین با دقت به سخنان حضرت امام خمینی (ره) گوش می‌داد، آن‌ها را می‌نوشت و در معرض دید خود قرار می‌داد و آن قدر به این امر حساسیت داشت که به خانواده‌اش سفارش کرده بود تا سخنرانی ایشان را ضبط کنند و اگر موفق نشدند، متن صحبت را از طریق روزنامه به دست آورند. وی معتقد بود که سخنان امام خمینی (ره) الهام‌گرفته از آیات الهی است؛ بنابراین باید جلوی چشمان ما باشد تا همیشه آن‌ها را ببینیم و از یاد نبریم.

ساده‌زیستی و مردمی‌بودن

شهید باکری از انسان‌های وارسته و خودساخته‌ای بود که با فراهم بودن زمینه‌های مساعد، به مظاهر مادی دنیا و لذایذ آن پشت پا زده بود. زندگی ساده و بی‌ریای او زبانزد همه‌آشنایان بود. با توانایی‌هایی که داشت می‌توانست مرفه‌ترین زندگی را داشته باشد؛ اما همواره مثل یک بسیجی زندگی می‌کرد. از امکاناتی که حق طبیعی‌اش نیز بود چشم می‌پوشید. تواضع و فروتنی‌اش باعث می‌شد که اغلب او را نشناسند.

او محبوب دل‌ها بود. همه دوستش می‌داشتند و از دل و جان گوش به فرمان او بودند. او نیز بسیجیان را دوست داشت و به آن‌ها عشق می‌ورزید. می‌گفت: وقتی با بسیجی‌ها راه می‌روم، حال و هوای دیگری پیدا می‌کنم، هرگاه خسته می‌شوم پیش بسیجی‌ها می‌روم تا از آن‌ها روحیه بگیرم و خستگی‌ام برطرف شود. همه ما در برابر جان این بسیجی‌ها مسئولیم، برای حفظ جان آن‌ها اگر متحمل یک میلیون تومان هزینه برای ساختن یک سنگر که حافظ جان آن‌ها باشد، بشویم، یک موی بسیجی، ۱۰۰ برابرش ارزش دارد.

"وقتی به آقا مهدی باکری، فرمانده لشکر عاشورا خبر دادند که برادرت شهید شده است و می‌خواهیم پیکرش را برگردانیم؛ اجازه نداد و گفت: همه ی بچه‌ها برادرای من هستند اگر تونستید همه را برگردونید حمید را هم بیاورید...!"

کتاب زندگی به سبک شهید ناصر کاوه  
خاطره‌ای از فرمانده لشکر عاشورا،  
شهید حاج مهدی باکری

باکری  
مهدی  
شهید

کتاب شهیدان مهدی و مهدی باکری - ناصر کاوه شهید

دژی پولادین در مقابل دشمنان و مهربانی در برابر دوستان خدا شهید مهدی باکری با دشمنان اسلام و انقلاب اسلامی، همچون دژی پولادین و تسخیرناپذیر بود و با دوستان خدا مهربان، سیمایی جذاب و مهربان داشت. حجت الاسلام شهید محلاتی در مورد او گفته است: «وی نمونه و مظهر غضب خدا در برابر دشمنان خدا و اسلام بود. خشم و خروشش فقط و فقط برای دشمنان بود و به عنوان فرمانده باتقوا، الگوی رأفت و محبت در برخورد با زیردستان بود». همیشه با حالتی شاد بدون ابراز خستگی به خانه وارد می شد.

همسر شهید مهدی باکری در مورد اخلاق او در خانه گفته است: «با وجود همه خستگی ها، بی خوابی ها و دویدن ها، همیشه با حالتی شاد بدون ابراز خستگی به خانه وارد می شد و اگر مقذور بود در کارهای خانه به من کمک می کرد؛ لباس می شست، ظرف می شست و خودش کارهای خودش را انجام می داد. اگر از مسئله ای عصبانی و ناراحت بودم، با صبر و حوصله سعی می کرد با خونسردی و با دلایل مکتبی مرا قانع کند».

مقید به نماز شب و حفظ بیت المال بود دوستان و همسنگران شهید مهدی باکری نقل کرده اند: «به همان میزان که به انجام فرایض دینی مقید بود، نسبت به مستحبات هم تقید داشت. نیمه های شب از خواب بیدار می شد، با خدای خود خلوت می کرد و نماز شب را با سوز و گداز و گریه می خواند. خواندن قرآن از کارهای واجب روزمره اش بود و دیگران را نیز به این کار سفارش می نمود.

شهید باکری در حفظ بیت المال و اهمیت آن توجه زیادی داشت، حتی همسرش را از خوردن نان رزمندگان، برحذر می داشت و از نوشتن با خودکار بیت المال، حتی به اندازه چند کلمه، منع می کرد. همواره رسیدگی به خانواده شهدا را تاکید می کرد و اگر برایش مقذور بود به همراه مسئولین لشکر بعد از هر عملیات به منزل شان می رفت و از آنان دلجویی کرده و در رفع مشکلات آن ها اقدام می کرد و می گفت: امروز در زمره خانواده شهدا قرار گرفتن جزو افتخارات است و این نوع زندگی از با فضیلت ترین زندگی هاست».



«شهید مهدی باکری» نمونه و مظهر غضب خدا در برابر دشمنان خدا و اسلام بود ، خشم و خروشش فقط و فقط برای دشمنان بود و به عنوان فرمانده باتقوا، الگوی رأفت و محبت در برخورد با زیردستان بود... با وجود خستگی ها، بی خوابی ها و دویدن ها، همیشه با حالتی شاد بدون ابراز خستگی به خانه وارد می شد و اگر مقذور بود در کارهای خانه به من کمک می کرد، لباس ها را می شست ، ظرف می شست و خودش کارهای خودش را انجام می داد. اگر از مسئله ای عصبانی و ناراحت بودم، با صبر و حوصله سعی می کرد با خونسردی و با دلایل مکتبی مرا قانع کند...

به همان میزان که به انجام «فرایض دینی مقید بود» نسبت به مستحبات هم تقید داشت، نیمه شب از خواب بیدار می شد، با خدای خود خلوت می کرد و نماز شب را با سوز و گداز و گریه می خواند، خواندن قرآن از کارهای واجب روزمره اش بود و دیگران را هم، به این کار سفارش می کرد...

کتاب زندگی به سبک شهدا  
ناصر کاوه  
راوی: همسر شهید باکری

باکری  
مهدی  
سکینه

زندگی با شهدا  
ناصر کاوه



و به این آیه پناه آوریم؛ بلکه معنی توان این است که پاسدار باید آن قدر کار کند که از بی خوابی و خستگی چرت بزند، ...  
برای دلخوشی خودمان قرآن را ترجمه به مطلوب نکنی  
م. یعنی چه که از صبح تا شب کار کنیم بعد بگویی که من در حد توان خود کار کردم... مگر با این وضع می شود به درجه سربازی امام زمان (عج) رسید؟ مگر می شود این طور منتظر بود و دعای فرج خواند؟...»  
منبع: کتاب «خدا حافظ سردار»

مهدی مرد خود سازی بود. همیشه می گفت: در زندگی چراهایی وجود دارد که خودمان باید جوابش را به دست آوریم. چرا می خوریم چرا می خوابیم چرا مطالعه و ورزش می کنیم.

سختی های این راه را هم به جان می خرید. وقتی قرار شد بیرون خوابگاه خانه بگیریم، هیچ وقت دو تا غذا نمی گرفتیم. گاهی می گفت: فردا هر کجا بودیم فقط نان می خوریم و یا فردا روزه یم بگیریم و می رویم کوه هم عبادت است و هم ورزش. وقتی هم که سرباز شد آمدیم تهران. با اینکه ماهی ۱۵۰۰ تومان حقوق داشت؛ اما برنامه ما عوض نشد. افطاری ماه رمضان نان و انگور بود و یک تومان یخ.

زمستان آن سال نفت نخریدیم. می گفت: می سازیم یعنی باید بسازیم. ما تا سال ۵۷ اصلاً گوشت نخریدیم. بعد از انقلاب هم چه در ارومیه و چه در جبهه هیچ وقت نگذاشت عنان نفسش رها باشد.

می گفت: رفتن این راه سخت است و توشه لازم دارد. توشه اش هم جز دین و دیانت و خود سازی چیزی دیگری نیست.

راوی: کاظم میرولد

کتاب نمی توانست زنده بماند؛

خاطراتی از شهید مهدی باکری

کتاب شهیدان مهدی و محمد باکری - ۲۹ اسفند ۱۳۸۰ و شهادت آقا مهدی باکری



وصیت‌نامه شهید مهدی باکری

بسم الله الرحمن الرحيم

یا الله یا محمد (ص) یا علی (ع) یا فاطمه زهرا (س) یا حسن (ع) یا حسین (ع) یا علی (ع) یا محمد (ع) یا جعفر (ع) یا موسی (ع) یا علی (ع) یا محمد (ع) یا علی (ع) یا حسن (ع) یا حجة (عج) و شما ای ولی‌مان یا روح الله و شما ای پیروان صادق امام یا شهیدان.

خدایا چگونه وصیت‌نامه بنویسم در حالی‌که سراپا گناه و معصیت، سراپا تقصیر و نا فرمانی‌ام. گرچه از رحمت و بخشش تو ناامید نیستم ولی ترسم از این است که نیامرزیده از دنیا بروم. می‌ترسم رفتنم خالص نباشد و پذیرفته درگاہت نشوم.

یا رب العفو، خدایا منمیرم در حالیکه از من راضی نباشی. ای وای که سیه روز خواهم بود. خدایا که چقدر دوست داشتنی و پرستیدنی هستی. هیئات که نفهمیدم. خون باید میشد و دررگهایم جریان می‌یافت و سلول‌هایم یا رب یا رب می‌گفت. خدایا قبولم کن. یا اباعبدالله شفاعت.

آه چقدر لذت بخش است انسان آماده باشد برای دیدار ربش، ولی چه کنم تهیدستم، خدایا قبولم کن. سلام بر روح خدا نجات دهنده ما از منجلا ب عصر حاضر.

عصر ظلم و ستم عصر کفر و الحاد، عصر مظلومیت اسلام و پیروان واقعی‌اش. عزیزانم اگر شبانه روز شکرگزار خدا باشیم که نعمت اسلام و امام را به ما عنایت فرموده باز کم است.

آگاه باشیم که سرباز راستین و صادق این نعمت شویم. خطر و سوسه‌های درونی و دنیا فریبی را شناخته و بر حذر باشیم که صدق نیت و خلوص در عمل تنها چاره‌ساز ماست.

ای عاشقان ابا عبدالله، بایستی شهادت را در آغوش گرفت، گونه‌ها بایستی از حرارت و شوقش سرخ شود و ضربان قلب تندتر بزند.

بایستی محتوای فرامین امام را درک و عمل نمائیم تا بلکه قدری از تکلیف خود را در شکرگزاری بجا آورده باشیم.

وصیت به مادرم و خواهران و برادرهایم و فامیل‌هایم که بدانید اسلام تنها راه نجات و سعادت ماست.

به یاد خدا باشید و فرامین خدا را عمل کنید. پشتیبان و از ته قلب مقلد امام باشید. اهمیت زیاد به نماز و دعاها و مجالس یاد ابا عبدالله و شهدا بدهید که راه سعادت و توشه آخرت است.

همواره تربیت حسینی و زینبی بیابید و رسالت آنها را رسالت خود بدانید و فرزندان خود را نیز همانگونه تربیت بدهید که سربازانی با ایمان و عاشق شهادت و علمدارانی صالح، وارث حضرت ابوالفضل، برای اسلام بیار آیند.

از همه کسانی که از من رنجیده‌اند و حقی بر گردنم دارند طلب بخشش دارم و امیدوارم خداوند مرا با گناه‌های بسیار بیامرزد.

خدایا مرا پاکیزه بپذیر  
مهدی باکری

کتاب شهیدان مهدی و محمد باکری \_ ناصر کاوی

کرپلا کرپلا  
مادریم  
می اییبر

شہید مہدی باقری  
کتاب شہدایان مہدی و احمد باقری - ناصر گاہ

وصیت نامه شهید حمید باکری  
بسم الله الرحمن الرحيم

در این لحظات آخر عمر سرتا پا گناه و پشیمانی، وصیت خود را می نویسم و علم کامل دارم که در این مأموریت، سر شهادت جانب پروردگار بزرگ باید تسلیم نمایم. انشاءالله که خداوند متعال با رحمت و بزرگواری خود گناهان بیشمار این بنده خطاکار را ببخشند.

وصیت به احسان و آسیه عزیز:

انشاءالله وقتی به سنی رسیدید که توانستید این وصایا را درک نمایید، هر چند روز یک بار این وصیت نامه را بخوانید. شناخت کامل در حد استطاعت خود از خداوند متعال پیدا نمایید. در پی اصول اعتقادی، تحقیق و مطالعه نمایید و تفکر زیاد نمایید تا به اصول اعتقادی یقین کامل داشته باشید. احکام اسلامی را (فروع دین) با تعبد کامل و به طور دقیق و با معنی به جا آورید.

آشنایی کامل با قرآن کریم که عزت بخش شما در این دنیای سرتا پا گناه خواهد بود، داشته و در آیات آن تفکر زیاد بنمایید و با صوت خواندن قرآن را فرا گیرید.

از راحت طلبی و بدست آوردن روزی به طور ساده دوری نمایید. دائم باید فردی پرتلاش و خستگی ناپذیر باشید. یقین بدانید تنها اعمال شما که مورد رضایت خداوند متعال قرار خواهد گرفت، اعمالی است که تحت ولایت الهی و رسولش و امامش باشد؛ بنابراین در هر زمان و هر موقعیت، همت به اعمالی بگمارید که مورد تأیید رهبری و امامت باشد.

به کسب علم و آگاهی و شناخت در تاریخ اسلام و تاریخ انقلابات اسلامی اهمیت زیاد قائل شوید. قدر این انقلاب اسلامی را بدانید و مدام در جهت تحکیم مبانی جمهوری اسلامی کوشا باشید و زندگی خود را صرف تحکیم پایه های این جمهوری قرار دهید.

به اخلاقیات اسلام اهمیت زیاد قائل شده و آن را کسب و عمل نمایید. در جماعات و مراسم به خصوص نماز جمعه، دعای کمیل و

شهید حمید باکری به روایت ، شهید قاسم سلیمانی: اگر ما بخواهیم شخصیت حمید باکری را تشریح کنیم حتما باید به سه نکته مدیریت ، اخلاق و ایثار شهید حمید باکری توجه کنیم. حمید نسبت به مهدی همانند حضرت عباس(ع)نسبت به امام حسین(ع) بود، به طوری که حمید هیچ گاه به مهدی نمی گفت برادر، بلکه می گفت آقا مهدی... در صورتی که خود حمید باکری یک فرمانده جامع بود، اما طوری عمل می کرد که کسی احساس نکند برادر آقا مهدی فرمانده لشکر است. به هر حال این دو اسطوره آذری زبان، «غریب و گمنام» به شهادت رسیدند و هنوز هم، پیکر این دو شهید بزرگوار پیدا نشده است... بچه های لشکر عاشورا به آقا مهدی گفتند ، بریم پیکر حمید را بیاوریم ، مهدی هم در جواب گفت، اگر بقیه شهدا را آوردید حمید را هم بیاورید وگرنه، نمی خواد برین اونا هم مثل حمید، برادر من هستند...

کتاب خاطرات دردناک، ناصر کاوه  
خاطره ای از سردار شهید حمید باکری  
جانشین لشکر عاشورا

حمید باکری  
سکینه

کتاب شهیدان مهدی و حمید باکری - ناصر کاوه

کتاب شهیدان مهدی و حمید باکری

کتاب شهیدان مهدی و حمید باکری

## «آرامش نماز»

مأموریت حمید توی خیبر این بود که بعد از فتح پل شیتات برود محور نشوه، را هدایت کند. اولین گروه بلم سوار که رسیدند به پل سی و دو نفر بودند. ما هم حرکت کردیم به طرف پل. شب رسیدیم آنجا. منتظر ماندیم حمید برود آن طرف پل را شناسایی کند، تا هدایت مرحله بعدی عملیات رابعهده بگیرد. رفت و برگشت. آخرین باری که حمید را دیدم بعد از تصرف پل بود و حدود عصر من مجروح شده بودم و مرا گذاشته بودند آنجا...  
...حمید داشت نیروها را هدایت می کرد که یادش افتاد نماز ظهرش را نخوانده... سریع رفت وضو گرفت آمد و جایی قامت بست و شروع به نماز خواندن کرد... حمید در تیررس بود و هر لحظه امکان داشت، شهید شود...  
و او با طمأنینه و آرامشی نمازش را می خواند که من دیگر دردم را فراموش کردم و فقط به او خیره شدم. حتی وقتی بلندم کردند که مرا ببرند عقب، برگشته بودم و آرامش نماز خواندن حمید را نگاه می کردم ...

کتاب کشکول خاطرات دفاع مقدس، ناصرکاوه

راوی: جمشید نظمی هم‌رزم شهید

حمید باکری  
سکینه

توسل و مجالس بزرگداشت شهداء مرتب شرکت نمایید. رساله امام را دقیق خوانده و مو به مو عمل نمایید.

حق مادرتان را نگهدارید و قدرش را بدانید و احترام و احسان به مادرتان را به عنوان تکلیف دانسته و خود را عصای دست ایشان نمایید.

در زندگی تان همواره آزاده باشید و هیچ چیز غیر از خدا و آنچه خدائی است، دل نبندید و بدانید که دنیا زودگذر و فانی است، فریب زرق و برق دنیا را نخورید. برحذر باشید از وسوسه های نفس و مدام به یاد خدا باشید تا از شر نفس و شیطان در امان باشید.

وصیت به فاطمه:

می دانم در حق شما مدام ظلم کرده ام و وظیفه ام را به جا نیاورده ام؛ ولی یقین بدان که خود را بنده ای قاصرو کم کاری می دانم و امید دارم که حلالم نمائید.

احسان و آسیه امانت هایی هستند در دست تو و مدام در تربیت اسلامی آن ها باید همت گمارید و توجیه و کنترل مواردی که به آن ها وصیت نموده ام به عهده شماست.

از کوچکی آن ها را با قرآن آشنا کرده و به کلاس قرائت قرآن بروید. از کوچکی آن ها را در مجالس و مجامع خصوصاً نماز جمعه، دعای کمیل و یادبود شهداء شرکت بدهید.

درآمد یا پولی نداشته و ندارم که مهریه تان را بدهم انشاءالله که حلال خواهید کرد. مقداری به مهدی مقروضم به شکلی که برایتان مقدور باشد، پرداخت نمائید. منتهی فشار مادی بیش از حد به خودتان در این مورد وارد نکنید.

انشاءالله که شما و عموم فامیل در یادبود من به یاد شهدای کربلا و امام حسین گریه و عزاداری نمائید و مرتب به یاد بیاورید که هستی دهنده اوست و باید شکر به مصلحت الهی گفت. متأسفانه به علت نبودن وقت نتوانستم وصیتم را تمام نمایم از عموم آشنایان و فامیل حلالیت می خواهم انشاءالله همه خدمتگزار اسلام خواهند بود. حمید باکری.

زندگیتان را بزرگوار سازید و شهدایان را محبت کنید و حمید باکری - ناصرکاوه



از راحت طلبی و بدست آوردن روزی بطور ساده دوری نمایند.  
دائم باید فردی پرتلاش و خستگی ناپذیر باشید.

کتاب شهیدان مهدی و محمد باقری - ناصر کاوی



بِسْمِ اللّٰهِ الرَّحْمٰنِ الرَّحِیْمِ  
پہنچا ہوا ہے کہ لا الہ الا اللہ محمد رسول اللہ  
جس کا نام ہے درود ہے آج، دنیا میں سب سے بڑا نام۔

۱۴۰۸ھ  
۲۰۲۰ء

# شہد محمد باقر

کتاب شہدایانِ محمدی و محمد باقری - ناصر کاظمی